



31
BY.



۴۹۹

لوحه ۱

وزن این کتاب بحر مقدار بحر هو است

مثال بیت

بر روی تو چشم فلک روشنست

بجز تو سخن زمین کلشنست

فعلن فعلن فعلن فعلن



۴۹۹



بنام خداوند جان فسرین	حکیم سخن از زبان فسرین
خداوند بخشنده و سپیدگر	کریم خطاب بخش تو ز پیشانی
عزیز کی مرکز در شربت	هر در که شد سیج غنیافت
شیر پادشاهان کردن فراز	بدرگاه او بر زمین نیاز
نه کردن گشای بیکر و بغور	نه عذر او را ز ایراد بخور
و کرشم گیر دیگر داشت	چو باز آمدی جراد در نوبت
و کر ترک خدمت کند لشکر	شود شاه کر نکش از وی
و لیکن خداوند بالا و پست	بصیانت بر رزق کس نیست
و گوشت کی فطره در بر حکم	کنه پند و پرده پوشد حکم

ایم زمین پفره عام است	برین جان فعاچه دشمن است
و کبریا پیشه بشمافتی	که از دست قدرش بمانی
بر روی آتش از تهمت ضد و حس	غنی ملکش از طاعت جویان
پرستار امرش چو کس	بنی آدم و مرغ و مور و کس
کریم کریم کرم کس تر کار ساز	که دارایی خلقت و دانی از
چنان پهن خان کرم کس تر	که سیمغ در قاف قیمت خود
مرا و راز سید کبریا و منی	که ملکش قدیمت و دانستی
یکی را بستر نهد تیاج بخت	یکی را خاک اندازد تحت
کلاه سعادت یکی بر سرش	کلیشه شقاوت یکی در برش
کاستان کند آتش بر خلیل	کروسی آتش بر زابیل
پس پرده پند عملهای	هم او پرده پوشد ببالای
بشاید اگر بر کشد تیغ حکم	بماند گرد و بیان ستم کرم

و کرد و هدایت صدایم	غزایل گوید نصیبم
فروماندگان را بر حمت تیب	تضرع کنان را بدعوت محبت
بر احوالنا بوده علمش نصیب	بر اسرارنا گفته لطفش خیر
بقدرت کنه دارالایوب	خداوند دیوان و حجب
نستغنی از طاعتش شب کس	نه بر حرف و جای انجمنش
قدیم نگو کار نیکو پسند	بگلک قضا در زخم نفس بند
زیرین زمین لرزاده ستوه	فرو گرفت در دانشش کوه
و هد نطفه را صورت جوهری	که کرد دست بر آب صورتگری
نشد لعل و یزدنه در صلبش	کل لعل در شاخ فیروزیک
ز آب انکس قطره سویم	ز صلب افکند قطره در شکم
از آن قطره لولولا کند	وز آن صورتی پر و لاکند
بدرگاه لطف بزرگیش	بزرگان بنا ده بزرگن رسر

برو علم یگانه پوشیده است	که پیدا و پنهان نبرد کسیت
بامرشن جود از عدم نقش	که داند جز او کردن نیست
و کرده بکرم عدم در برده	وز انجا بصحرای کثرت برده
جان مقن بر آلامیتش	فرو مانده در کنه همتش
بشر ما در ای جلالتش نایت	بصر منتهای کاشن یافت
نه بر اوج ذاتش پر مرغم	نه در زیل وصفش سدسهم
دین رطه کشتی فرو شد ترا	که پیدانند تحت بر کنه
چه شبها نشستم دین سیر کم	تیمتر گرفت آیینم که قسم
نه ادراک در کنه ذاتش رسد	نه فکر ت بغور صفاتش رسد
میخط است علم ملک بر سبط	قیاس حق بر وی نکرده محیط
توان بلاغت بر سپهر جان سید	نه در کنه چگون سپهر جان سید
چه خاصان دین و فرسوده اند	بلا اخصی ز کتب فرو مانده اند

نه مر جی مرکب توانستن	که جا پسر با پندار ختن
و کز سالکی محرم راز گشت	ببند مذبر روی باز گشت
کسی او دین بنم ساغر دهند	که دار و پهلوش پیش دهند
یکی باز را دیده بر دو چست	یکی دید با باز بر سوخت
کسی و سوی کنج قارون بد	و کبر دره باز پروان بد
تامل و آینه دل یکنه	صفای سی بد رج حاصل کنی
بمردم دین موج دریا خن	کز و کس نه در کشی بون
اگر طایبی کین بین طی کنی	نخست آب باز آمدن کنی
مکر بوی ز عشق مست کند	طلبکار عهد الست کند
پای طلب ره بد بخاری	وز انجا بهال محبت پری
مرد دین پر دای خیال	نماند سپر پر ده لاجال
و کز مرکب عقل اپویت	غنائش بکیر و تیر که ایت

درین راه جز مرد و راعی نشت	کم شود که دنبال داعی نشت
کمانی کزین راه بر کشند	بر کشد تیار و سر کشند
خلاف پسر کی ره کزید	که هر کز بمنزل خواهد رسید
محالست سعدی را به صفا	توان یافت جز در پیش طغی

درخت نبی صلی الله علیه و آله

کریم انبیا چیل الشیم	نبی الوری یا شیخ الام
امام رسل پشوا سیل	امین خدا به طبر سیل
شیخ الوری خواجه حشر و نشر	امام الهدی صدر دیوان حشر
یمنی که ناکرده قرآن است	کتب خانه جند ملت شبت
نیکویی خرج ملک طور است	همه نور با پر تو نور است
جو عرش بر آینه شمسیرم	بعجز میان ستمزد و دیم
جو صیقل افواذ نبی فاد	تزلزل در ایوان کسری فاد

بلا قاست لالت بگشت خرد	باغ از دین آب عزیزی برد
نازلات و عزیزی آور کرد	که توریته و انجیل منسوخ کرد
بشی بنشت از فلک بگشت	بمکین جا از ملک در گشت
چنان کم دریه قربت براند	که در سدر جبرئیل باز ماند
بد و گفت سالار پست الحرام	که ای حامل وحی برتر خرام
چو در و پستی مخلص یافتی	عناقم رصحت جبرائلی
بگفتا فرات بحال ماند	بماندم جو شیر و می نامند
اگر یک پسر موی بر پریم	فروغ بختیله بسوزد پریم
ماند بعیان کیسه در کرو	که دارد چنین سیدی پیش
چه نعت پسندید که گویم ترا	علیک السلام ای نبی نور
در دوزخ ملک بر روان تو باد	بر اصحاب و بر پیروان تو باد
خدایا بحق نبی فاطمه	که بر قول بیان کنم خاست

اگر دعوتم رد کنی و قبول	من دوست و دامان لیل
چه کنم کرد دای صدر فرخنده	ز قدر رفعت بدر کاهجی
که باشد مشت که ایا ن خیل	بنهان را سلامت طغییل
بلند آسمان پیش قد رت خیل	تو مخلوق آدم منور آید کل
خدایت شاکف و تحصیل کرد	زین بوسه تو جبریل کرد
خاتم گد امین سخن گویمت	که والا تر نی آنچه من گویمت
تو اصل و جو آمدی از بخت	در کمره موجود شد فرع
ترا غر و لولاک و تکلیفست	شما می خواهی و یسین بست
چه و صفت کند سعدی تمام	علیک الصلوای نبی و السلام

در ستم کتاب

در اقصای عالم یکستم بی	بسر بر دم ایام با مر کیسه
بر کوشه تو شسته یا ستم	ز سر خرمنی شسته یا ستم

جو پاکان شیر از خاک نهند	نمیدم که رحمت برین خاک باد
تو لای مردان این پاک بوم	بر اینکخت از خاطرم شام و دم
وین آمدم زانج بویستان	تویی ست رفیق سوری و سپان
بیل کفتم از مصر قند آورند	که باد و پستان عزیز خورشید
مرا که تویی و از ان قند دست	سخنهای شیرین از قندست
نه قند کی مردم بسوزد خورد	که رباب سقنی بکاغذ برزد
ز بهر تماشا که دوستان	کتابست خوش نام او و بویان
که با دغرا از لبر و دستیت	در آفاق مانند اوستیت
درین بویستان است سر و	که آید ز مر میوه شیوه
جو این کاغذ دولت پر دهم	دوده در از تر پست ساختم
یکی باب عدلست و تدبیری	نکو بانی خلق و سرپر خدای
دوم باب احسان و ماس	که منعم کند شکر حق اسپاس

پسیم باب عشق و مستی	عشقی که بستند بر خود و بر د
چهارم تواضع رضا چمن	ششم ذکر مرد قناع کن
هفتم دراز عالم تربیت	به ششم دراز شکر عافیت
هشتم باب توبت و راجه	دسم در مناجات و ختم کتاب
بروزهای چون پال سعید	بتاریخ و شرح میان و عید
دشتم فزون و پنجاه و پنج	که پر در شد این نام بر اینکج
اگر چند پر دانش کو سرم	منور از خجالت سر اندر برم
که در بحر ثلث صد و نیرت	درخت بلندست در باغ و پست
الای خردمند فرخنده و	خردمند نشیند ام عجب و
قبا که حریرست اگر پزنیان	بناچار مشوش بود و زیان
تو که پزنیانی نیای مجوش	کرم کار فرما و پیش و پیش
تازم بر مایه فضل و عیش	بدیروزه آورده ام خوش

شندم که در روز آید و پیم	به انزاه نیکان خجسته کرم
تو نیز از بدی پیغم در سخن	بخان جهان شیرین کار کن
جو پستی پسنداید ت از مرزا	اگر مردی از عیب او دگر
ماناکه در پار پس انشای	چو شکست یقینیت از حق
چو بانک و نعل مولم از دور بود	بغیت درم عیب پست بود
کل آورده سعدی و بی پستان	ز شوخی و فلفل بند و پستان
چو خرما بشیرنی اند و دود پست	چو بازش کنی پستخوانی دوست

دستایش او بکر سعد بن سیکه انار الله بر ما

مطبع ازین نوع خوان بود	سرمد حیات پادشاهان بود
ولی نظم کردم بنام فلان	که تا باز گویند صاحب دلا
که سعدی کی گوی مبالغت بود	در ایام بوبکر بن سعد بود
سزد کرد به درش سازم چنان	که پسید به درانی شیران

سر سپهر فرزان تاج مهان	بدران حدش نیاز جهان
که از فتنه آید کی در پناه	نذار و جز این کشور آگاه
فطربلی لباب کست ایمن	هوایه من کل فنج عقیق
نمیدم چنین ملک و کنج پر	که وقفت بر طفل و برنا و پر
نیامد بر شش و ناکی غنی	که نهاده بر خاطرش مرهمی
طلبکار خیرست و امیدوار	خدا پا امیدگی دارد برار
کله گوشه اش بر پشهرین	سوز از تواضع سرش برین
تواضع ز کردن فرزان ملکوت	که اگر تواضع کند خوی دست
اگر زیر دستی بخت جرات	زبردست افتاده مرد خدا
نه ذکر جمیلش نهان میرود	که صیت کرم در جهان پیرو
چو توای حسردمند نیکو نهاد	نذار و جهان تاج جهان ستاد
ملوک را مکنو نامی نه خستند	ز پیشیان سیرت آموختند

تو در سیرت پادشاه نهی
 پس کند بدیوار وین سنگ
 ترا سد یا جوج کفر از نیت
 نه پستی و ایام و رنج
 کس این سم و تریب و این
 نه این پیش حق پادشاه قویب
 چنان پای کس ترده بر عالم
 همه وقت مردم ز درون
 در ایام عدل تو ای شهیار
 بعد تو می پسندم آرام حق
 هم از بخت فرزند و فرجام
 که تا بر فلک زهر شیه است
 سپهر دی از پادشاه نهی
 بگرد از جهان او یا جوج تنگ
 نه پس کی جوج دیوار پس کند
 که ناله ز پیداد سپهر خیمه
 فریدون با آن شکوای
 که دست ضعیف بجای شمشیر
 که زالی نیندیشد از ستم
 بنالند از کردش آسمان
 نزار و شکایت کس از درگاه
 پس ز تو ندانم سرانجام خلق
 که تا رنج سعدی ایام است
 وین فتنه نام جاویدست

زبانه و رنجی فرین
 تو بی بحر بخت بشود و کج
 برون پنجه و صف شایسته
 که چرخ را سعدی نشانده
 فرو نهادم از شکوای
 خدای در لوقای کشر
 مدامش و اوصاف قوی
 جهانیت بکام و فلک یار
 بنده آخرت عالم افروخته
 غم از کردش و ز کار مباد
 که بر خاطر پادشاه نهی
 و انکسرت حق و معرب
 نهایت گوید زبانش نهی
 که مستغنیست از بود و نبود
 که بکشد این تنگ میسر کنایه
 که گرفتار دیگر امان
 همان که دست دعا کس
 بتوفیق حاجت گردی کنایه
 مرادش منی غیبی بر
 جهان فریت گوید زبانه
 زوال آخرت شمت سوز
 وز اندیشه بر این غبار نهی
 پریشان کند فخر عایله
 ز غفلت پر کند کی و نهی

نفت با و پو پست چون پست
وروست بتاید حق شاه و باد
بهشتی تخت آورده چون باد
از آن خاندان پیر پیکان
ز سی یون دانش سی عدل داد
همینست بس از کردگار محمد
زفت از جهان بعد ز کنی جبر
جهان فرین بر تو رحمت کما
عجب نیست این اصل از ان پیا
خدایا جان بت نامدا
کر ز سعد ز کنی مشایخ نایا

بدان زیش دل و پد پست
دل و دین اقلیمت از دبا
پسر نامجوی پدر شهید
که باشند بدگوی این خاندان
ز سی ملک و دولت که پانیز
که توفیق میرست بود و میر
که چون خفت نام زودا
و کر مرید گویم فسانت و باد
که جانش را بوجت همیشگی
به فطانت که بار رحمت بیا
خدایا و سعد بود بکر و

و در این کتاب

شاهک محمد شاه پخت
به آن این پخت روشنی
بدولت بزرگ و بدانشین
خدایا تو این شاه و دانش
بهی بر حق پند
برو مند دانشی منت ایست
بر کجاست مرد و سعید
تو منزل شهادت می شود
به حاجت که ز کرسی آسمان
مکوی می فعت بر فدا
بطاعت بند چو بر پست
از بند پیر بدین بند

نداد و آج و سر و پخت
بدولت جوانی پند پیر
بناز و توفیق بدولت
بناز و توفیق بدولت
بتوفیق حجت و شرف و
سرش بهر و در و شرف
اگر صد و در و شرف
تو حق می فعت و شرف
نویز پیر پان و شرف
بکوی و می فعت و شرف
نایبیت سر و در پیر
خدایا و ندی ز سر بند

چو درویش پیشش انکار نبال	بدر کاهن زان دلجبال
چو طاعت کنی بس شایع پیش	چو درویش فلاح آور خوش
توانا می درویش سر و زبوی	که پروردگار را توانگر نویی
یکی از کدایان این در کسم	نه کشور کشاید نه فرمان هم
مگر دست الفت شود یار	چه بر خیزد از دست کردار
و گرنه نیاید ز من هیچ کار	خدا یا تو بر کار خیرم بدار
و گرنه چه حیم آید از من کس	تو بر خیزد یکی و هم دست
اگر می کنی پادشاهی برون	و عاکن بشب جو کجایان برون
تو بر آستان عبادت میر	کمر بستگی و نکش از دست
خداوند را بند و حق گنار	ز سی بندگان خداوند کار

مستحبات

حکایت کند از بزرگان	حقیقت شناسان عالم یقین
---------------------	------------------------

که صاحب الی بر پیش نشیت	تو میور ماری هست
یکی گفتش می مرد و ز خدی	برین و که رفتی مرا ز سنای
چه کردی که درنده را تم شود	یکس دست بنام تو شد
بگفت از پیشم ز بونست و ما	و گریز اگر پس ز خفتی مرا
تو هم کردن از حکم و اور میج	که گراش چند ز حکم تو ج
بد عالم به سرمانی و زبوی	خدا پیشش بان باور بود
محالست اگر دوست دار تو	که در دست بشمخ ارتقا
اینست روی زلف قیام	نه کام و نه مکی خوشی باب
نیست کسی و سنا پیش	که افتاد سعدی سپند پیش
اگر شربت بیاید ست سونا	ز سعدی طلب فرستار و منی
چو پروردگار معرفت بخت	به شد بدست برانجته

همیشه که در مشیرون

شینه م که در وقت نزع رو	هر فرخین گفت نوشیروان
که خاطر نگه دارد ویش بس	نه در بند آسایشش بس
نیاید اندر دیار تو کس	که آسایشش حوی بیس
نیاید نیز و یک دانایند	شبان فتنه و اگر کدکوند
بر و پاس ویش محتاج دا	که شاد از رعیت بودن آ
رعیت جو چند و سران	درخت ای پیر باشد از سخت
کمین تا توانی دل خلقش	اگر میکنی میکنی پنج خوش
اگر باد و باد سپیدم	رو پارسانان میدم
طیعت شود و مرا بحر دیا	بامید نیکی و چرم برید
از این سر و دریا شایقی	در اقلیم بخش پنهانستی
که بخشایش رو بر آید	بامید بخشش کار
کزنده و شایسته سپند	که ترسد که در بخشش بد کرد

این

اگر در شست و بی نیت	و آتش را سودای و نیت
اگر پای بند می فنا پیش گیر	و اگر یکسوی سر خوشی گیر
فرانی در ایام و کشور مجزا	که دل تنگ باشد رعیت شایا
ز پست بکران دور مشیر	ز آن گزیند ز داور تبر
و اگر کشور آباد پند بخواب	که در دل کشور ناب
خرپه و بد نامی آید جزو	رسم پیش پنهان بخت
رعیت نشاید بر پد کشت	که مرسلطت را پنهانند
ماعت و متان کن زبرد	که مژده و دانش کند کار
مروت نباشد به بیایک	کز و نیاید ویر با نیت

در بیان رعیت

شینه م که خسته و بر شیر کوبید	و از آن م که بشنید و کوبید
بر آن با شش آمد به نیت کنی	نظر در صلاح رعیت کنی

الانچه چچی پسر از عدل را	که مردم ز دست تو چندی
گیر و رعیت ز پیداکر	شود نام زشتش با هم
بسی بر نیاید که بنیاد خود	کند آنکه بنیاد بنیاد
خرابی کند مر و شمشیرن	نه چند نکو و دلدل پور
جراغی که پیوه زنی بر فرو	بسی پیده باشی شهری خوب
از و بره و رت در آفاق	که در سر فرازی باغی است
چون نوبت رسد زین جان بخش	ترحم فرستند بر تریش
خدا ترس ابر رعیت کار	که معرکه است پر نیز کار
بداندیش ملکست خود بخوار	که نفع تو بود در آزار خلق
ریاست بدست کسی نماند	که از استخوان ستار زخمت
کنو کار پرور نه چند بدید	جو بد پروری منم جان
بکافات موزن بشکن	که چشمت آرد با بدین

کن سم بر جا که خرم دست	که از فریبش کندی پست
سر کر نیاید سم اول برید	ز جوی کج پست مردم

باز

چه خوش گف باز کار کانیه	چو کار دشمن فتنه در دین
پرم دینک آید از زبان	چه مردان لنگر به خیل زبان
شنیده که بازار کار بخت	دختر بر شهر و کسوت
کی بود که مو شمشیر آن	جو آواز را رسم بد بشود
کنو دار بازار کاران رسور	کنو بایست نام و طاعت
تبه کرد و آن ملک غنایب	کز و خاطر آرد آید غریب
غریب آشنا باش و سیر	که سیاح اول نام موت
کنو دار خیف و مسافر عزیز	وزیشان همی جذر باشی
به چکان جان خیر کردن کوی	که دشمنی تو بدرد و

نریمان چون در اصفینای قدیم	که سرگزین باید ز پرده غنیم
چو خدمت گذار تو کار کن	حق ساینش و نه اشک

در معیت شاه

شنیدم که شاه پور دم کشید	چو سپهر و بر شمشیر کشید
چو حالش شد از بل نوایس تبار	نوشت این حکایت بنزدیک تبار
چو صرف تو کردم جوانی خوش	بهنگام پیری مرا هم ز پیش
خوچی بر پشت باشد سرش	مرغان پر و کن از کوشش
تو که خشم بر روی کنی دست	که خود خوی بد دشمن و قضاوت
و که پارس باشد شش و دو	به سقاب حضرت و راز و
تم انجا امانش به تابجاست	نشاید بلا بر و کرپ کجاست
که گویند بر کشید با آن بین	که باشند خفا انجا چنین
فلک روی مدغم شناس	که نفس زار و ز ساد و پس

چو نفس و بر در کرد و شش	از و بر نیاید در جز و شش
چو مشرف و دست از امانت	بیاید به و ناظری بکجاست
و و نیز در ساخت بناظرش	ز مشرف عمل بر کن ناظرش
و اگر بیکند و دو به شش	بر و کار است کن این شش
خدا تر پس باید امانت گذار	کلی تو تر پس این شش
این باید از داوران و شش	نه از رفیع دیوان و جز و شش
این ابد و ملک و زمین	که از ضد یکی آنه پستی امن
دو هم جنس و نه صاحب قلم	نشاید فرستاد و یکجا هم
چه دانی که همه ست کرد و	یکی دزد کرد و دیگری پرده
چو وزان هم ترس و نه چم	رو و در میان کار وانی سلیم
یکی که معزول کرد و نی جا	چو چندی آید بخش کنه
بر آوردن کام امیدوار	باز یقین است و شکستن تر

نویسنده را که پستون عمل
 فرمان این بشت داور
 گمش میزند تا شود در دناک
 جو نرمی کنی حسنه کردید
 در شمی نرمی بهم در بهت
 جو اندوه خوشی و بخشنده پاس
 جو یاد آیدت عهد شایان
 نیامد پس اندر جهان کج ماند
 مژدانه ماند بس از روی بجای
 مرا گو نامند از ویاد کار
 و کمر رفت و آتش خیرش ماند
 چو کسی نامست بود جادو
 بیفتد بهر دلتاب المل
 پدر و ار خشم آورد بهر
 کسی میکند آتش از دید پاک
 و کر خشم که شود از تو بهر
 بهر دل ز کج جراح و مرهم
 بهر حق تو باشد تو بر خلق باش
 همین نقش خوان پس از عهد خویش
 مگر آنکه نام نموز و بسا اند
 پیل و مدرسه خان و مهران
 درخت و جودش نیاید کار
 شاید بران ناکس احمد خواند
 کمن نام نیک بزرگان

همه کام و ناز و طرب داشته
 یکی نام نیکو بهر از جهان
 بهر سحر و سحر مشغول
 کنه کار را عذر بسیینه
 گراید کف که روی از چرخ
 جو باره ی کفنی و نشیند پند
 و گریه و بندش نیاید کار
 جو خشم آیدت بر کما و کسی
 که سبقت اعلیٰ به خشان
 بهر و بار غنم بر دل از باران
 باخ و فتنه و بکشتند
 یکناسم بهر ماند از جادو
 و اگر گفته آید بهر رشن
 چه زنده بهر خواستند زنده
 نه شطرت کشتن با و کج
 بهر کوشش مالش بهر از بند
 و زنت خست چرخ بر بار
 تا مل کنش عقوبت بسی
 شکسته نماید بهر زبست
 که نا از مودد کند کار

حسنه

نزد یاسین بن ابی کس
 سحر کرده به مودد و یاسین

جهان گشته دانش آموخته	سفر کرده و صحبت اندوخته
بهیچل نوی چون تن درخت	ولیکن فرسوده و بی برکت
عرب دیده و ترک و تازی	در سر جیش ذات پاکش نام
دو صد رقه بالای سرمه	جو خرقه او در میان جوخته
بشری در آمد ز دریا کنار	بزرگی در آن نامیت شریا
که دایم دل نیک اندیش داشت	بهر بحر و ریای درویش داشت
بشند خدمت گذاران شاه	مهر و تین بجا مشن از کرد
جو بر اسپستان ملک سر نهاد	ستایشش نان دست بر سر نهاد
بگفت اندر ایوان شامش	که بخت جوان بود و دلش
ز فتنه درین نکست منزلی	که آیدب آرزو دیدم دل
نمیدم کسی سرگران ز شریا	مهرسم خراباست رید و خراب
ملکت را چین یک پرایس	که راضی نکرد و باز راس

نه گفت و ده کن فرشت مذ	بنویس که شاد است هر چه باشد
پند آمدش چنین گفت مرد	بزد و خوش بشو خواند و اگر کرد
نرسد و دو کوهر سبزه	پرسیده ستش از کوهر زد و
بگفت آنچه بر سپیدش از سر	بقدرت ز دیگر کسان گشت
ملک بدین خویش گفت کوی	که صدر وزارت سپارم در کوی
ولیکن بتدریج با این	نه نفی خند نه بر روی من
به نقش باید نشست از مو	به قدر نه پای می مشن و
بر در دران از بود چشم باران	که تا از مود کند کاران
نظر کن بسو قار واری هست	نه آنکه که پر تاب کردی هست
جو بدست کسی صدف و تیز	بد و پالایه کرد و غیر
به ایام تابرنیاید بسی	ناید رسیدن به کسی
ز سر نوع اخلاق و کشف کرد	خردمند و پاکیزه بین کرد

کفویتش در ووش قیاس
 برای بزرگان پیش
 چنان حکمت و معرفت گارست
 در آور و اقلیم زیر قلم
 زبان حرف کیران مینست
 مودش حق کچو جیانت یه
 ز نور دلش ملک پر توفت
 ندید آنج و مسند را رخنه
 اینکی بنود بداندیش دور
 قصار او و خوشی پیکر غلام
 دو پا گیره رو چو هر رو پری
 در آینه نموده متناسخ میس
 سخن پنج و مقدار مرادش
 نشانده تن بر دست دستورین
 که از امر و نهیش درونی سخت
 کز و بر و بر و جودی نیامد
 که حرف کجش نیامد ز دست
 جو کندم بنا به سحر طبع
 وزیر کهن اعظم نو گرفت
 که بروی اندر زد و ~~دست~~
 نشاید بر و رخنه کرد ~~دور~~
 ملک را که بر پشته بودی
 چو خورشید و ماه ز بدینا
 دو صورت که کفش کی نیست پیش

سخنانی ناموسی شیرین
 جو دیدند که آثار خاشاکست
 در و هم اثر کرد و میس بشیر
 وزیر اندرین شعله زبرد
 که این انداز که نو نند کسیت
 شنیدم که با بنادان و دست
 سفر کرد که با بایله بود
 ز آسایش که خبر در او
 نشاید چنین خبر و روی تبا
 که نعمت شده فراموش کنم
 چندان توان سخن گفت زود
 ز فرمان ابم که کوشش شب
 که فساد را این مرد و شمشاد
 بعضی و در کشنده و دست
 نه میس و کو تا پنهان بشیر
 به نیت یکایت بر شاگرد
 نخواست به ساد و این ملک لب
 نیانت پند ست و شویت
 که شایسته ملک و دوا فید
 که بر روی ایشان نظر دارد
 که با می رود در ایوان شاه
 که بدینم و نفق خاشاکم
 که کمتر رتایستینم نبود
 که خوششان در آغوش شاه

من این کنم که رسته راست را
 بنا خوبرو زنی شرح داد
 بداند پس بخورد و بداند ستیا
 بخرد و توان آتش فروختن
 ملک را چنان که مکر و آیین
 غنیمت دست در خون وین
 که پروردگار کشتن مرد
 میانه از پرورد و خویشین
 بنعت نبایت پروردش
 از و تا سر پایت نشد
 کنون تا یقینت کرد و گنا
 ملک در دالیر از پوشیده داشت

منش از مو و تو نیز آید
 که بد مردانیک روزی میا
 درون بگان آتش یافت
 پس آنکه درخت کهن سوختن
 که خونسجوشید اندر بدن
 ولیکن بکون بانی در پیش داشت
 ستم و پی داد پروردی بود
 چو تن تو باشد به تیزی فرن
 چو خواستی پیدا خون رخس
 در ایوان شاسی قرینت نشد
 بکشتار دشمن گزندش محناه
 که قول کجایان پوشیده داشت

راستی خردمند ز نادان
 نظر کرد پوشیده و نگار
 که ناکر نظر بر کی بند کرد
 و کس را که با سر بود جان
 چو دیدم به دیدار کردی بیه
 ملک را کجای بی است شد
 هم از حسن پیروزی تمام
 ترا منج دمنده چند شتم
 گمان بدست زیرک و شوخند
 چنین مرتفع پای به جانی نیست
 چو تو بد کرد پرورم تا حرم
 بر آورد سرمه و بسیار دان

بوقت نیاید به خیر باز
 خلوت دید و روی میا مرد
 پری چو و در زیر لب نگرد
 حکایت فغان به خمش
 کمرانی مستقی از آب سیر
 ز سودا بر و شکم خوش شد
 با پسک الفتش از نیک نام
 براسه رملات امین شتم
 ندانستیم نیر و ناسپند
 کماه زمین آمدن جانی نیست
 خیانت روداری اندر حرم
 جنس گشت با در و کار دان

مپوئ و دامن ز جرم پاک	نباشد ز خبث بد نیش پاک
بخاطر دم مرکز این ظن رفت	ندانم که گفت آنچه بر من رفت
شنشاه گفت آنچه گفت تزلزل	بگویند خصم بوی اندرت
چنین گفت با من و ریر کن	تو نیز آنچه دانی بگو بکن
بخندید لب را بدندان گرفت	کز و مرده آید نباشد سگفت
مسو و کی چند بحال خودم	بکجا بر زبان آورد جز دم
من گاه انکاشتم دشمنش	که خسرو فرود نشاند امزش
چو سلطان فضیلت ندیدم	ندانم که بدگوید اندر پیم
مراقبات نیکو بدست	چو چند که در عزم من دل است
بخندمت بگویم حدیثی درست	اگر کوشش باند، داری نخست

تألیف

ندانم کجا دیده ام در کتاب	که اطمینان دید شیخ بن خواب
---------------------------	----------------------------

ببار من و بر بدیدم چو در	چو خود رشید شش ز چهره می
فر رفت گفت ای عجب این بوی	فرشته باشد بدین خدیوی
تو کین و می داری بحسن مژ	چرا در جبهه فی برشتی سر
چرا نقش سبزه در ایوان شاه	در شهر روی کرد و دست شتاب
شید این سخن سخت برکت دید	بزرگ و در دوزخ جان غریب
که ای پخت این سخن منت	و ایکن قدر کف دشمنت
مرا چنین نام نیکست لیک	ز عت کگوید بداندیش کباب
وزیر کی جا، من بشیریت	بهر شک باید ز کار شکر خبت
و لیکن منیدیشم از خشم شاه	ولا و رب و در سخن پیکان
اگر محتسب کرد و از غمت	که سپید زوی باشکست
چو حرف برآمد درست از دم	مرا ز همه حرف کیران چم
کلب در سخن گفتش خیر و نا	سر دست فرمان سی فشان

که مجرم بزرگ و زبان آسید
 ز خضمت سمانا که نشنیده ام
 گزین جمله خلق بارگاه
 بخندید مرد سخن گوئی و گفت
 درین نکته است اگر بشنوی
 نه پنی که در ویش سر پگاه
 مراد پگاه جوانی برفت
 ز دیدار خوبان ارجم کتب
 مرا اینچنین چه کلف بود
 دور پسته ورم و روان^ش است
 کند زنده کن بوقت سخن
 مرا اینجا بعد شیرینک بود

ز جرمی دار دگر و دیر
 ز آفرینش خودت دیدم
 نمی باشد جز دریشان
 حقست این سخن حق نشاید
 که حکمت روان بود و دلی
 بحسرت کند در توانگاه
 بهو و لعب زندگانی رفت
 که سرمای داران چشند و پر
 بهو رینم از خویش اندام بود
 و جو دم چو از خشت سیمین
 ز سم افتاده چو طاق کمن
 قبا در بر ز نازکی تنگ بود

درینان بحسرت چو بنگیم
 برفت از من زوزک غریز
 بدانش و رایین در معنی
 در ارکان دولت نه کرد
 بکف ز آسپاسی از تو
 بشدی سبک دست برد
 کسی انظر سوی شاه روست
 کونام راجه و تشریف دل
 بتدیر دستور دانش
 بداد و شش سال ملک را
 پشیر پادشاهان دین دین
 از انان چشم درین عهد کس

ز غم تلف کرده با آورم
 پایا ز سپهر ناکه این دیر
 بکف گزین حق بولست کف
 گزینش بر لفظ و معنی نمود
 بخت ز خمش با ز روی
 بدین دشت است
 که دانه بدین شاه غریز
 پیروز و دود کوئی اکو شمال
 بیکی بشد نام و کشور سر
 برفت و کونامی از روی
 بیازوی دین کوئی دولت بر
 واکست بود بکر سعدت لب

بستی فرستی توانی پشاه	که افکند سایه بیک راه
طبع بود در فریک اخترم	که فرسای افکند بر سرم
خرد گفت دولت بنشدن	که اقبال اسی وین سایه آبی
خدا یا برحمت نظر کرده	که این سایه بر خلق پت کرده
و عاکوی این و لثم بنده و	خدا یا تو این سایه پندار
صوابست پیش از کشمش بند	که نتوان سرشته پیوند کرد
تحمل کند سر کر عقل ست	نه عقل که قدرش اندر دست
خداوند فرمان رای شکر	ز غوغای مردم مکر و دود
گویم جو جنگ آوری پیا	به خشم آوری عقل بجای
چو لنگر بر دین تاخت قدرین	ز انصاف مانده تعویذین
ندیدم چنین یوزیر کوف	کز و میگریزند پندیر ملک
نه بر حکم شرع آب خوردن	و کردند بستوی یزیدی

در این شعر که در این کتاب است و در این کتاب است و در این کتاب است

کسی که فستوی و بر باد	از تاندرنی شش پاک
و کردانی اندر تبارش کسان	بریشان نجیبی و راحت رسان
کنه بوده مرا پستکار و	چنانچه توانی و طبع سچا رو
تنت زورمندست و سگر	و لیکن ای قوم دشمن مران
که وی احصاری گیرند	رسم مردم بی گن ریزد
نظر کن احوال زندنیان	که سخن بود بی گن و ریش
به بازار کاف و دیار تو مرد	ببالت خبیثت بود دست بر
ازان بس که بر وی بگریزد	بهو باز بویند نیش و تبار
که میبینی اقبال غریب بود	مشاعی کز و ماند ظالم برود
چندیش ازان ظلمت بی پر	زد و دل در دندش حذر
بسانام نیکوی نچاه سال	که بکدام زشتش کند پاهال
پسندیده کاران جان و دینام	تقوی و نکر و ند بر مال عام

بناقی اگر پیر پادشاهت	بومال از رعیت پستاند
نمرد آن تنی ست آزاد و مرو	که از پیروی کس شکم پر نگرد

مجموعه

شیدم که فرمان دینی دگر	بقاداشتی سر دور و گستر
یکی کفش ای همه وینک روز	زوپای چینی قیاسی روز
بگفت اینقدر پست و است	جو زین کبزی می نیاید رایت
نه از بر آن می پستانم خراج	که زینت کنم بر خود و تخت تاج
اگر چه بنان حله و رتن کنم	بر روی کبود و دشمن کنم
مرا نیز صد گونه از دست	و لیکن خزانده شهادت
خرابین را از بهر لشکر بود	نه از بهر آیین زیور بود
پاسخی نه نشنیدن باشد نشا	ندارد حد و ولایت نه
جو دشمنی را و پستی بر	مکین و دیک چرامیخورد

مخالفت بر دوستان خراج	چه دولت بماند در آن کشتاج
مروت نباشد بر افتاد و زود	بر و مرغ دون از نزد و
رعیت درخت است اگر پرور	بکام دین و پستان بخوری
بپر حن از پنج و بارش حن	که نه از پنج و دجیف بر حن
کمان بخورند از جوانی و نیت	بر بر و پستان نه نیت
کرنه تو این و رایه ز پاید	خدر کن ز نایب نش بر خدی
چو شاید کرنه نبریه و یا	به پستان نه از شمشیر

مجموعه

شیدم که همیشه فتح شد	بهر چشده بر پسکی نوشت
برین چشمه چون پایه افروز	بر فتنه چون چشم بر سر زود
گرفتیم عالم بر روی زور	و لیکن نبردیم با خود و کور
چه بر دشمنی شدت است پس	مر نه از کور بر یمن غصه پس

عد و زنده سرشته پرانت | باز خون و کشته در گریخت

ملکوت

شنیدم که دارای سترخ تنبا	ز لنگر جدا ماند روزیشک
روان مدتش کله بانی پیش	بدل گفت دارای فرزند کیش
مکر دشمنست آنکه آید بجنگ	زد و رشم و زرم به میرجنگ
کمان گیانی بزه راست کرد	پیکو به تیرش عدم خواست کرد
بگفت ای خداوند ایران تو بود	که چشم بد از روزگار تود
من آنم که اسپهان پرورم	بخدمت برین روزگار اندر
ملک رادل زفته آمد بجای	بجندید و کفای گوید بهی
ترا یا ورگی و فرخ سرش	و گرنه زه آورد به دم پیش
ازین گفته راعی بجندید گفت	نصیحت ز منم نشاید نیست
نه تیر پر محمود و رای گویست	که دشمن اند شهنش دست

چنانست در متری سر دشت	که سر کتیر بر باد اندکیست
مرا بار پا در حصار دیده	ز خیس و چرگاه پر سپیده
کنون به آن مردم پیش	نمیدانم از به اندیش باز
توانم من ای مورشه یار	که پر و بون رو از صند
مرا کله بانی به عقلست و رای	تو سر کله خویش پای ار
دران تحت و ملک ز غل غم بود	که در پرش از شبان کم بود

کفر در حیات و شادمانی

تو کی بشنوی نعره داد خواه	پکیوان سپه کلاه خوابگاه
چنان خشت کاید فغان کیش	اگر داد خواهی برادر خویش
که ناله ز غلام که در دوش	که هر جور که می کند جوش
چو آن بکت که دامان مردم	نه دستان دان که یک پرو
پیک شمه نقدش تبارج داد	بد رویش می کن و محتاج داد

دیر آید سعید در سخن	جو نیت بدست نشین
بگو آنچه دانی که حق گفته به	نه رشوت پستانی نه غش
طمع بند و دفتر حکمت بشوی	طمع بکسل و سرچه خواهی کوی
چنین گفت کردین کشی در عرق	که میگفت میکنی کسی ز طلاق
تو هم بر در می پستی میدو	پس امید بر در شینان بار
نخواهی که باشد دلت در بند	دل در دمنده آن آواز ز بند
پریشانی خالصه دخواه	بر اندازد از ملک پادشاه
تو خفته خاک در حرم نیرو	غریب از بر و کج بکر مابو
ستانه نه انکس خد است	که شواخدا ز پا دشته نه حوت

یکی از بزرگان بل متیز	حکایت کند ز بن عبد الغیر
که بودش کنینی در انکشتی	فرومانده از قیث مشتی

شب گفتی چو کیستی فروز	درین بوزر و شمای چو فروز
قصه را در آید کی شتاب سال	که شد بد سپیدی مرد و نال
جو در مردم آرام و قوت یز	خود سودا بودن مروشی
جو پند کنی نه در کام خلق	کیش بگذرد آب نوشین بخلق
بفرمود بفرود خندش سپهر	که رحمت آمدش غریب میم
چک منفه نقدش عیار جاد	بدرویش و سپکین و متاج
فداوند بروی بدست کما	که دیگر نیاید بدست چنان
شنیدم که میگفت و باران	فرومید ویدش عارضه چان
که ز شمت پیرایه بر شربار	دل شری ز ناتوانی خیار
مرا شاید انکشتی کنی	نشاید دل خلق اندو کین
خلف که سایه شمر دوز	کزیند بر آسایش شمن
نار و دلت مندر پرور	بشاد و خویش و نعم و کمران

فکار

اگر خوش بختی بکنند ملک بر صحر
 اگر زنده دارد شب ویران
 بگذرد آن سیرت و راه را
 کس از فتنه در پارس و گزین
 یکی پنج پتم خوش آمد بکوش
 مرا راحت از زندگی دشوار
 مرد و راجه دیدم سر از خواب
 و می کس از خواب بوشین شوی
 چه می خپسای فتنه روکار
 نگه کرد شورید از خواب کف
 و ایام سلطان و شین
 بپندارم آسود و خند و فتنه
 بچند مردم بارم و نا
 اما بکس بود بکرین بعد ریش
 نه پند بجز قامت موشان
 که در مجلس سیر و دند و دوش
 که آن راه رویم در آن خوش بود
 بد و گفتم ای سر و پیش بخت
 بد کلین بخت و بد بکل موی
 پیاد می لعل نوشین پیار
 مرا فتنه خوابی و گویی محنت
 بپند و گرفتار پندار کس

خوبیست

در بهار شایان پیشین پست
 بد و ریش از کس نیاید رس
 چنین گفت یکبار و بعد بکس
 بخواهم بکن عبادت نشیت
 جوی بگذرد ملک و جاد و بر
 جو بشنید و نامی شیرین نفس
 طریقت بمر خد مت خد نیست
 تو بر تخت و سلانی نویر با
 بصدق ارادت میان بستان
 قدم باید اندر طریقت نه دم
 بزرگان کن نقد صناد اسد
 که چون تکر بر تخت زبانش
 بشنید که خود همین دو پسر
 که عمر و بهر شایان چاه
 که دیدم این پنج روزی که
 نه از جهان و انت از فقر
 بشنید که بخت کانی بکس
 به سپح و بهاد و دلف
 با صدق پاکیزه و دوشین
 بظلمات و دعوی بان بستان
 که صلی بر ددم پندم
 پند بایر قباد شتند

خوبیست

شینه م که بگریست سلطان دم	بر پر مردی حاصل نمودم
که پایا نم زدست دشمن باند	خزاین قاعه در شمس با سن باند
بسی سعی کردم که فرزند من	پس زمین بوی سپهر و رانجمن
کنون دشمن بدگر دست یافت	سروست مردی جا هم یافت
چه تدبیر سازم چه درمان کنم	که از غم بفرسود جان و تنم
بگفت ای برادر غم خویش نوز	که از غم بهتر شد و پشتر
ترا این قدر تابانی بپست	پورفتی جهان جای دیگر گشت
اگر مو شند ست اگر چرخ و	غم از منور کو غم خود نورد
مشت نیز ز جهان داشتن	گرفتن بیشتر و بگذشتن
که ادانی از خردوان مجسم	ز عهد فرید و ضحاک و جم
که در تخت و ملکش نیامد زول	مخزنه نه ملک ببرد تعال
که را جا و توان امید ماند	جو کس را نه پند که جا و پند ماند

گر سپهر و زر ماند و کج و دل	پس زوی چند می باشد پای
مرنگی که چیزهای ناندش روان	و دادم و سدر و تمش آسمان
بزرگی که ز و نام نیکو ماند	توان گفت بلبل کو ماند
اگر تا درخت گرم پروری	که رسید داری که زور خوری
که مکن گن منم که دیوانه	منان بقتدر احسان بماند
یکی که سعی قدم پشتر	بدو که حق منراست پشتر
کتاب بود خاین و شرپار	نیاید حس میزدنا کردگار
بهر تار و تار در پشست	تو زوی حین که ز غم یافت

نکته

خردمند مردی قصاصی نام	گرفت از جا کج غاری مقام
به جبر اندر این تاریکی جای	کج جادات فرو برد پای
شندم که ناشنید دوست بود	ملک سیرتی آدمی دوست بود

بزرگان نهادند سر بر دوش	که می در نیامد بدر ما سرش
نما کند عاف پاک باز	بدیروز از نویشتر کز
جو مر ساعی نغیس کوبید	بخواری بگرداندش و بد
دران مرزگان پرشیا بود	یکی در زبان پستگار بود
که مرزما توانز که دریافستی	بهر چیک پنه بر تانستی
جهان بوی زونی رحمت خیر کش	ز تخمیش روی جانی ترش
گروسی بستند از ظلم و عار	بر دند نام بدش در دیار
که دوشی باند میکش و ریش	پس چه نفرین کشد پیش
یو ظلم جایی که کرد در آن	نه پنی لب مردم ز خند آن
بدی از پیش آمدی کاه	خدا دوست درونی کار دی
کف نوبی افشای بکجخت	بهرت ز من در کش و بخت
مرزما توانی سر دوستیت	ترا دشمنی بر من ز بهر پست

که فکرم سپاس ز شوری	بهرت ز دوریش کتریم
کویز فیضت نه بر یک	پنهان بشنایم با کس
شنیدن من عابد موشیار	براشت و گفت ای ملک سودا
و دوست پریشانی خلق بود	نارم پرشانی خلق و ست
تا با آنکه من و پستم شنی	تو پیشتر بخت و دوست داشتی
پرا دوست دارم بیانش	جو دایم که دارد و خدا شمنت
مرد و بوسه بردست من و دای	بر دوست دارم من و دای
خدا دوست را که بر زبانت	نخواهد شدن دشمن و ست
جبارم ز نواب آن چنگ	که خلقی پسند زو تنگ

در غزل حضرت

دعا زور مند سی کن بکمان	که بر این نه می نماید جهان
سر پنجه ما توان بر سپج	که کرد دست یابد باری پسن

عدد را کوچک نماید شود
 ز پیش که چون با هم آیند مو
 بر گفت پای مردم ز جای
 دل و پستان جمع بهتر که کج
 میزند از پای کاری که
 تحمل کنی تا توان از قوی
 بهت بر از سپید رشور
 بخت و ویش خوش بخت
 بایک و پنجاه پید گشت
 خوراک را وانی نم باز خویش
 که زمره افتادگان نیستی
 برینت بودی که سرگشت

اگر که کوه کوه بدیدم ز پیش
 ز شیران جنگی براند شور
 که عاقل شودی بن اینی پای
 خزینه یستی به که مردم رخ
 که افتد که در پیشانی قبی
 که روزی تو انان از وشی
 که باز و سی حمت باز وشت
 که وندانم بخواند کند
 چه داند شب پاسبان گشت
 نوزادش بخوابش پیش
 چو افتاد پیش چو پست
 که پستی بود زین پیش

چنانچه سال شد اندر شست
 چنانچه از یادشان غس
 چنانچه پستان ز پیش پیش
 که لب تریش شد زرع و نخل
 بخوشید سر حشامی قید
 نازاب خراب چشم پیر
 بودی حشر آید و زنی
 که کبر شدی و ای از روزی
 بود و پیش بی برک و درخت
 قوی بزدان ست و دانه
 نه و کوب بزدی در مان
 و بخت پیش آمد و دشت
 و کرد چو بخت قوی بود
 بد و انتم ای پاکیزه خو
 بشدید بر سر کج قحط کبات
 زین سخن بغایت رسید
 شست بعد و نهایت رسید

نه باران هستی پد از آسمان
 بهر که گم آن تر باک نیست
 که از نیستی دیگر می شد پلاک
 بخند و مگر در در سن فیت
 مرا گفت کای پیر فرزند خوی
 که مردار چه بر ساهست ای فوق
 من ز پیرادی نیم روی زرد
 نخواهد که پند خردمندیش
 یکی اول ز تن و پستان بزم
 نفس بهیش آن تو ستا
 جو پندم که به بخورم یکم بخور
 که به بخورم یکم بخور
 نه بر می و دو و دو و دو و دو
 کشد ز سر جاسی تریاک نیست
 تراست کشتی ز خوف جابک
 لکه کردن مل اندر سفید
 ازین بیان سخن به دیگر گوی
 نیا ساید او و پستان غریق
 غم چو دانه مرا خسته کرد
 نه بر غم و مرده بر غم و مرده
 که ریشی که پسند برزد و تنم
 که باشد به پیاده می چارست
 گام اندر مگر نه در غم
 کجا نیش عیش و بوستان

مجموعه

شبی و دختی آتش بر خور
 کی شکر گفت نذران جان
 جهان به کنش ای بهوس
 پسند که شری بهوز و بهار
 بحر پسند آن ماکد و مشک
 توانگر خرد آن مقجون بهوز
 بسک چو یاران منزل پسند
 دل پوشش بان شود بهار کش
 اگر در سزای عادت کست
 بیمنت پسند است اگر بشنوی
 شنیدم که به بند ایمنی دست
 که ایمن را زیاده نبوی
 تراخ و غم خویش تو و بس
 و کرد و سریت بود و بکنا
 جو پسند عساکر جاکر به شمع
 جو پسند که در پیش خنجر
 نخبه که دانه کاندان پسند
 جو پسند در کل مرغا کش
 ز کنتار سعدیش منی بست
 که کر خا کار سی سحر و کی

نکته

خبر داری ز چهره و ان عجم	که کردند بر زیر و پستان
ز آن بخت پادشاهی باز	ز آن ظلم بر و پستایی
خطا پکن بر دست ظالم رفت	جهان باز داد و باطل رفت
تیز فلک رخ و بارش بکشد	هم سب دشمنی و یارش
خفت روز محشر تن و او که	که در سایه عرش و اتر
بقوم می نیکی پسند و ندای	و بد سر و می دل نیک
جو خواهد که ویران کند ملک	کند ملک در چرخه طایفه
سکالند از و نیک مردان	که دشمن خدایت بیدار
بزرگی ز و دان منت نشا	که زایل شود و لغت ناپاس
آریشگر کردی بین ملک و ل	بمان ملک بمان پس زوال
و کرد بد و پادشاهی کن	پس از پادشاهی کنی
حراست بر پادشاه خویش	بو باشد ضعیف از قوی کش

میانه ز عالمی یک خرد	که سلطان شهبانست و عجم
پویند شمشیر پدید آورد	شبانیت گریست فریاد
بر بخامد رفت و بد نزدیک	که بر زیر و پستایی
چو هستی و سختی بر و بگذرد	بماند بر و پستایی
نحو کی نگرین کند از پست	کنو باشش تا بد کنو بدست

حکایت

تیندم که در مرزی ز اختر	برادر و بودند از یک پدر
پسدار و کردش و پلن	نور و می و نام و شیرین
چو در سرد و راسی بکن بر دیا	خدا کار و بود و نور و دیا
برفت آن زمین او و قسما	بر یک پس از آن پس
بمان که بر یزدگر سر شدند	به چاک شیرین کن شدند
چو بعد از آن و ز کار می بود	بمان فیروزان شیرین بود

اجل کجایان در شش فلک ابل	دنا تش فر و بست دست ابل
مقرر شد آن ملک بر دوشا	که چمد و مر بود انج و سپاه
یکی عدل تا نام نیکو بر د	یکی ظلم تا مال کرد آورد
یکی طاقت سیرت خویش کرد	و رم داد و تیمار در ویش کرد
بنا کرد و دمان داد و لشکر نو	و کر بر در ویش شش خایا
خراین تی کرد و پر کر پیش	بنا کرد از خدایتق به نام عیش
برآمد سنی بک شاد و می بعد	بوی شیر ز در عهد بو کار سعد

دعوت و پند

مگو جاسی از طاقت پندت	که یمن از ملک در ویشت
سبک بار مرا سبک تر و	حق اینست صاحب دین شود
تنی ست تشویش فانی خورد	جهان باین بقا جهان خورد
له را چه واصل شود و نانش	چنان خوش کشید که سلا شام

غم و شادمانی بر سر سپرد	بر که یمن و از سر بر سپرد
به آنرا که بر سپر نهاد و نطق	چه آنرا که بر گردن مد خنجر
اگر منبر از ی کپور دست	و اگر تکیه پستی بر بنای دست
بویس اجل بر سر مرد و خست	نی شاید از یکد کیش شهادت

تسلیمات

شیدم که کجپار در درج	غن گشت به بابی کج
که من فر فرمان دینی شتم	بهر بر کج دمی د شتم
پسرم مد بود و نصرت و	کر فرم باز دمی دست عرف
جمع کرد و بودم که خرم	بخود دندنا که کرم ن سرم
بکن پنه طاقت ز و شش شوش	که ز مردم که بنیت آید بوش

کلامی در دعوت

مگو خورم درم باشد بوش	نور زد کسی که نیک پیش
-----------------------	-----------------------

شیرینم و شیرینم

اگر نفع کس در نهاد تو نیست
غذا کنم ای پارسایسته جوی
بنشین آدمی مردود به سنگ را
نه مرا آدمی ادا از دوست
بست از دانا صحت جز
چو انسان رخسار بخور خود
سوار فلکون بخت بی راه رو
کسی از نیک مردی نداشت
نه مرا کشیندم در غم خویش

منقول

کزیر کجایی در افتاد و بود

چو گردم که با خاتمیت رو
بنشین مرد و پند خاتمیت
که نفعست در آسوی پند و
که بروی قضیات بود سنگ
که دوزخ آدمی ادا به دست
نه آنسان که در مردم افتد جو
که امش قضیات بود در دوا
پناه به روز و بر وقت کرد
کز دهر من کام دل بر داشت
که بر مردی ای آید پیش

که از موال آن شیرین را بود

شب ز فریاد و زاری
تو مرا ز پیدی بغیر کردی
تو محنت مرا در می کشتی
که بر جان یشت اند مر می
تو مرا مسیحا پند می کردی
و کس کند از پی ناصی
یکی کند تشنه را تا ز غلغ
که بر کانی چشم نمی مدار
نه پندارم ای خزان کشید
درست از قوم ای جان و پی
دلب نامور و دلب ز نیر

کی بر سرش کز پستی و
که میجو ای مرد و فریاد رس
به پیش جرم بر که بردستی
که دما از یشت بنا می
بسر جرم در قفا و بی بجا
کی نیک محضر دگر زشت نام
و کز تا بگردن افتند خلق
که مرکز نیاز و کز اکو ر بار
که کندم پستان بوقت و
پندارم سر کز آن و بر خوب
به تخرقش بر بخت چشم دار

حیث

حکایت کند از یکی نیک مرد	که اگر ام حجاج یوسف کرد
به سر ملک دیوانی کرد نیز	که نفس پذیر و نوشش بریز
چو صحبت نماید جمعی را	به پر خاشاک هم کشد روی
بخندید و بگریست مردند	عجب مانند پستان آل تیره
چو دیدش خندید و دگر	پرسید کین خند بگر چیست
بگفتایم کریم از روزگار	که مغلون چپار دارم چار
همی خندم از لطف یزدان پاک	که مظلوم رفتم از ظلم بجا
پسر کفش ای نامور شهریار	یکی است ازین مرد صوفی بزر
که خاقی بر روی ارناوش	نه رایت خلق نه پیدا گشت
بزرگ و عود کرد پیش کن	ز خردان مغلزش اندیشه
لکه دشمن خانه دخی دی	که بر خانه دانه گزینی بدی
شنیدم ز شمع خوش بخت	ز تقدیر یزدان دگر گشت

زین در گفت شب خند	بجواب زرش و پیر سید و
و می شنید بن سیم است نزد	عقوبت بر و قیامت بها
نخست مضمون ز شش بر	ز دود و صبحی شش بر
شرکی پاک ز روز شش	بر روز سوز جگر یار
ناپسند کرد و یکی مدیدم	بر پاک ناید ز کشم طید
مزن پاک بر شیره مردان	چو بگوید کی بر نیایی شبت

حکایت

یکی سپیدی گفت فرزندان	نمودار چند من و سوز
کهنی می جزو خان ای پسر	که یک روز تافتد بزرگ
نی ترسی ای کرک تا قصه	که روزی چنگت بر سر د
بخوردی ز روز و سپهر ب	دل یزدان من بجه ب
بخوردم کی مشت زردی	نکردم دگر زور بر مرغی

د. بعلت نخستی که نوم	حرامت بر چشم ساد و قوم
نم زیو دستان بخور زینیا	بترس از زبردستی و زکا
نصیحت که خالی بود از غرض	جودار و می نخست دفع من

کلیات

یکی احویت کند از موک	که پمار می شسته کردش چو دگر
چنانس و انداخته صفت جسد	که می بود بر زبیر و پستان حسد
چو شاه ربه بر غرض نام آور	بود صفت آنداز پیدای تیر
نیمین ملک بوسه داد	که ملک خود داند با وید باد
درین شهر مردی سارک دست	که در پار سایه بودی کیست
نزد پیشش مهلت کس	که مقصود حاصل شد از نفس
ز فتنه که گزید و نامو ب	دل و شش و دود سبک ب
بخت با نخواند و عیسی گزین	که رحمت رسد بر سمان برین

بفرمود و تا بهتران خدم	بخواند سپهر مبارک که تدم
رفتند و گفتند آفتیر	ششم در جاسوس حقیر
بخت و عیسی کن می شوند	که در ششمین زمره پنی
شینه این سخن پر خم بود چپ	مبدی و در دبان و شب
که حق مرد بانست بر دگر	بخشای و بختیش حق کز
و عامی منت کی شود سودا	سیران محتج و رجاء و نه
تو تا کرد و بر حق شبایسته	کجا پدر ز دولت سایه
بایست خود خدا خدایت	پس زین صبح دعا خوان
که دست گیر و عامی منت	و ای ستمید که ان پت
شنان کن شهریار عبید	ز شرم و بنیاست بر ابرام
بر عهد و پس با دل خویش خف	چه در بخت و منت نه در کس
بفرمود و تا سر که در بند بود	بفرماشت از او کرد زود

جهان دین بعد از دو گفتار	باور بر آورد دست نیاز
که ای بر فراز مذاهب آسمان	پیکش گرفت بلباش نمایان
ولی همچنان بر دعا دست است	که شه سر بر آورد و بر پانی
نوکستی ز شادی بخواند پیریه	جوی و پس کوی رشته پانی
بفرمود کچنه و کو مرشش	فشانده در پای ز بر سرش
حق از بر باطل نشاید منت	از ان جام و امن پنهان کعب
مرو با سر رشته بار و کر	بها واکه دیگر کند رشته
جو بار می فتاد می که دار پای	که یکبار دیگر نمرود ز پای
ز سعدی شنو کین نه شست	نه مر بار افتاده بر بخت

نکته اولی در بیان

جهان بی پر شک جادیت	ز دنیا و فاداری نیست
نیرب در رفتی کاشم	سریر میامان سیه سلم

به آخر ندید کج بود رفت	خاک کز باد نشو و نشین
کسی نین جهان کوی دست بود	که در بند سایشه نعت بود
بکار نه آنجا که برداشتن	نه کرد آوری به بند و گشتن

نکته دوم

شینم که در مصر میرم	در آمد بر شش ناکمانی
بماش بفت از رخ و غرور	جو نور ز رخ و رخ و غرور
کزیدند فرزند نکان سفت	که در لب ندیدند در روی
مهم نیست و یکی کپور زول	بحر ملک فرمان و ذوالجلال
چون از یک شد روز و شب	شینه ندیدند در زیر آب
که در مصر بون من غریب بود	چه حاصل مبین بر چهری
جهان کرد که در دهم نور دم بر	بر فتم عینا رنگان ز سر
پسندید بی که کشید و غور	جهان زنی خویش تن کرد و

در کجی شت با تو ماندیم	که هر به از تو ماندیم
کند خواب بر بستر جان کد	یکی دست کوتاه و دیگر دراز
در آن دم ترا میباید بست	که دشت زبانش ز کس نیست
که دستی بوی و گرم کنی از	دگر دست کوتاه کن ز نام
کنونیت که دست ناری کن	دگر کی بر روی دست از کن
تباد بسی ماه و پروین شود	که هر بر نزار نی باین کور

مکالمه

قرال رسد ن قلع سخت داشت	که گردن بلند بر می فرشت
ز اندیشه از کس حاجت هیچ	چه زلف غرورسان شج
جنان در افتاد در دشت	که بر روبروی دشت خفته
شینه هم که در می مبارک خنود	بزدیک شاه آمد از راه و
حقایق شناسی جان دید	خردمند فوق کردید

بزرگ زبان و رکی روان	چهار سخن وی بسیار روان
قرال گفت چند نکته کردید	چنین بی محله دگر دید
نخندید کن قلعه مرست	و یکین منید بر مش محنت
ز پیش از تو کرد ز کشتان سپ	و می چند بود و بکشد
نه بعد از تو شایان یار بر	درخت ایستاد بر خور
زد و دران ملک پیران	دل از بند اندیشه از کن
جنان وز کارش بچنینا	که بر لب بشیرش تهنیت ماند
چو تو ماند از همه جز کس	ایستادش فضل خدا بود پس
بر مرد و شیخ و دنیا حس	که مرده تی بی بیکر پست

چهارم

چنین گفت شورید و در بحر	بکسر کی ای ارشد ملک جم
اگر ملک از جبهه نماند می	ترا کی میسر شدی تیج و تخت

اگر کج فزون دست آوی
نماند مگر آنچه پخته بری

حاجت

قرن ارسلان جان بخش	پس تاج شاهی بر برهنه
بنوبت سپردندش ز جا	نه جانی شست آماج گاه
چنین کف دیوانه شو	چو دیدش سپر روز دیگر
ز سیلک و دوران سرور	پدر رفت و پایی سپرد کب
چنین است گردیدن وز	بسک سپرد و بد عهد و ناپا
چو دیرینه روزی سرور	جوان دانی سپر برادر
منه بر جان دل که پگاه است	چو مطرب که سر روز در
نه لایتی عشق بر دهر	که مرابد دشمن و دشواری
کنویسی کن پال چون	که سال دگر دیگر کی نه است
وگر زور مندی کن با فقر	چین چ روزت بود دگر

چو فزون کس تباهی

بحر قلوب کز شاهی

مسکوت

شینه دگر ز پادشاه	یکی پشته خزر گرفت زور
خزان یزیدان بی عفت	بر روزی و سیکه شین
بو منم کند سنه روزگار	منه بر دل شیر و ویش
شینه دگر روزی غم سکا	برون رفت پید دگر
کت اور بد حال حیدر	شیر و کف ز پشته
به شانه است روزگار	پنداخت ناکه شب
کی مراد پرا فران بیم	ز پیرن مزم شمع
پسر اسمی گفت کاشی دهر	خوت را بهر دهر
که یمن نا جوان مرد بر شنب	که تابوتر نیست به سخت
که بسته در دهر مان	که در شین از دهر شین

دور کینش را سایش و خربس
 مگر کین سپیدانه می صفا
 پسر کف را درازست سخت
 طریقی چندیش را یزید
 بر و کف اگر چند من بشوی
 زدن بخرا مو رپند بار
 مگر کین و مایه زشت گیش
 چون نضر میر که کشتی گشت
 بسای که در بحر کشتی گرفت
 بر پیمان ملک و دولت
 پسر چون شنید این حدیث از پدر
 فروگذاشت چهار خیمه را بشک

خرید و نه چند چشم آدمی
 بد و نیک رود اوست انصاف
 پادشاه را میارم شدی سخت
 که روی تو روشنی زرد
 کی پشیمان بد شباید قوی
 سر و دست و پهلوی
 بکارش ناید خربش پیش
 وز دست چنان ز طاعت
 بی سالها نام رشتی گرفت
 که شفت بر دقایق امت با
 سر از خط فرمان برداشته
 خراز دستش عاجز شد از پی

پدر کف اکنون سر و شتر
 پسر و پی در وان و نوا
 وزیرین پدر روی آسمان
 که چندان مانم و باز روزگار
 و کرمش پنم مرور املاک
 اگر مار زاید زن بار دار
 زن ز مرد روزی بسیار
 محنت که پیدا بر خود کند
 شاید چو بشیند و چرخ می
 نه شب به پادشاهی خرد
 جو آواز مرغ سحر گوش کرد
 سوار این شب ستمی نهند
 سر پی سبب شد خند

سران که می یست پیش
 ز دشمنان پند کلاه نهد
 که یارب به سجاد و رستم
 که زین سبب براید و
 شب کو بشمر کشتن نبال
 باز آمدی و دید و سار
 یک از مردم مردم آزار
 از آن که بادیا ان ملک
 به بست سوسه بر بند زین
 شب از کار و اندیشه ببرد
 محنت شب فرود شد
 سر پی سبب شد خند

بران غم بر سبب بیند و شا
 یکی گفتش از دوستان قدیم
 رحمت به برکت خداوند
 شنیده نیارست کردن
 هم آهسته سر برداشتن
 کسی پی مرغی نیاوردش
 بزرگان نشسته و ناله
 جو شود لرب در نهال
 بعد نمود جتن و تن
 سیه دل بر آینه شیرین
 سزای بدی را بود کف
 نه شاست لعل می شمر یا
 پیاده دویدند یکسر
 که بودی شبش در درون
 که باران چشم آرمید و آید
 که بروی آمد ز خست
 فرو کف پناه کردش
 ولی دست خرقه از انداز
 خوردند و مجلس مایه شد
 زدمقان و شیشه یادش
 بخواری فکندند در پاکی
 ندانست چار بواه گریز
 نشاید شب کو در دخت
 که برشته بود بد روزگار

چرا ختم بر کج فنی و بس
 چو سپید کردی توقع ما
 درت زانکه دشوارت این
 ترا چار از غم بر شست
 مرا چرخ روز دگر ماند کبر
 ماند پستم در بد روزگار
 ترانک پندست از شنوی
 بد آنکه پستود شود پادشاه
 چه سود آفرین بر این
 می گفت شمشیر بال کوی
 نه پستی چون تیغ بر سپر بود
 شد زمستی غفلت آمد بس
 منت پیش کفتم به نسی
 که نامت به نیکی رود در
 مکر تا به عیبت کند آن کس
 نه پستی را بوی که شست
 دور روز دگر عیش و زنده
 ماند بر و اعنت پادشاه
 و گشت خوی و دشمنی
 که خلس پتایند در باد
 پس چرخه نغمه بکند چون
 سپر کرد و جان پیش تیغ
 قلم را ز باشتن و این بود
 بخوشی و گفت فرخ سرش

کزین پر دست عقوبت برآ
زمانی سرش در گریبان
به پستان خود بند زو بر کرد
بزرگس بحشید و فرمانی
به کیتی حکایت شد این دستان
پاموز از عاقلان حسن نوی
ز دشمن شنویر غف و کلاه
و بالست او بر بخورند
ترش روی بتر کند سرش
ازین نصیحت گوید کست

یکی شمه کبر از نزاران مهر
پس آنکه بغواستین بر نشاند
سرش بوسید و دیگر
بر آمد ز شاخ امید شری
رو و پخت از پی رستان
نخند آنکه ز جا بلعب جوی
مر نه از تو آید بجهت کفوت
که دار و تنخش بود سووند
که یار خورشید جمع شیرینش
اگر عاقل یک اشارت است

سحر

پود و زلفا فت با خون

یکی پیکر لیزک حزیه

چرخ آفتابی بن کل پی
یچون عزیزان فرو برد
بر ابروی باد فریش صباب
شب خلوت آن بعثت خور
گرفت آن خشم و عظم
بخت سرنیک به شیشه
بلفار کشی و رشکاف
آتش تن و تیغ نستم
همه شب درین فکر بود
شندین سخن سرور یکجفت
صفت شناسان سرکشوری
دشمن گرید در حال و نیش

بقیل جز و سندی بازی کن
سراختها کرده غنای کن
جو تو پس قمع بود بر فدا
مکرتن در آغوش موی
جو در ز سرش سرگشت
پند ز و بدین سخن نیش
ز کند دانت برنج اندام
پیکبار و بودی مانم دم
و کرد روز به خوشنایک
بر آتش نیک و بر چرخ
سوی اندام یک از سر
دو کرد و خوشموی

پری چهره را سبب کین و کشت
بزد من اگو گونوا هست
بکم راه کفن بگو میروی
مرا کس پیش بخویند پس
گو شد شیرین شکر فایست
به خوش گشت بگزارد و فرود
اگر بایست داروی سو مند
به پرویزن معرفت پنجه

که غیب من و کفایت
که گوید فلک چاه در رایت
بخاشی غایت و جور قوی
من و انداز جان و جانش
کسی که ستم نیاید
شفای بایت داروی تو
ز سعدی پستان روی
به شد ظرافت بر اینخته

سکینه

شینم که از یک مرد فقیه
مگر بر زبانش حق گفته بود
بزدان فرستادش از باغ

دل زرد شد پادشاهی
ز گردن کشتی بر وی آشفته بود
که ز در آرمایست بازویش

زیاران کسی بخش نداشت
و ساینده مر قفا هست
هماندم که در خیمه این از گشت
بمنده بد کوطن سپه و دورد
غلامی بدویش این چنین
مر به غم بر دل ریش نیست
اگر دستگیری کن خنم
تو که که مرا این بفره و گنج
به روز و مرکب چون در شوم
منه دل برین دست خج رو
نپیش از تو پیش از تو خسته
چنانی که ذکر ت تحسین کنی

مصالح بود این سخن باز گشت
ز زنجیر ترسم که یک است
یکی میان ملک باز گشت
نماید که خواهد در آن جسم
بگفتا به خسرو بگو ای غلام
که دنیا همین ساعتی پیش نیست
و که سر بر روی دل آید غم
و که کپ فر و ماند و در دگر
پیکار با هم برابر شوم
به و د دل حق منور است
به پیدا کردن محب سوزش
پو مردی بر کور نفرین کنند

باید بر سپهر آیین نهاد	که گویند لغت بروین نهاد
و کبر بر سپهر آید خداوند زود	بجز زیر شش کند عاقبت خاک کو
بفرمودش آن سو پناه جفا	که پروان کند شش بان قفا
چنین گفت مرد و خایه شش	کزین هم که گفتی ندارم مرا پر
من ز بی زبانی ندارم غمی	که دانه که ناکفته دانه سی
اگر بی نویسی برم و رستم	که م عاقبت خیر باشد چه غم
عروسی بود نوبت ماتم	که ت یک روزی بدست

تغزل

یکی شست زن بخت و روزی شست	نه اسباب شش متی نداشت
ز بد رشک کل کشید می شست	که روزی محالست خوردن شست
مردم از پریشانی روزگار	دلش پر ز حسرت تن سوگوار
کش بخت با نام خیر کش	که از بخت برگشته و شیر کش

که ز دیدن عیش شیرین خلق	فرو می شد سیب تلخ خلق
که از بخت برگشته بگریستی	که کپ در میان زمین تلخ بگریستی
کسان چند نوشتند و من بگو	مرد و زن می پندارند
که انصاف بودنی نیکوست	بر سینه من و کمر به در پوشتین
چه بود که پا در میان رکب	به کبخی فرو رفتی از کام دل
که روزگار زنی پس اندازد	ز خود کرد و محنت بیفتاد
شینه دگر روزی بین شگفت	عظام ز نخل پوسیده یافت
بخاک اندر شش عقد بکینجه	که دای ندان فرو در کینجه
زبان سپیدان چه می داورا	که انجی ابد بانی نویا بار
که اینست حال دهن پر گل	شکر موز دانه را یا خون دل
غم زگر دشمن و زکار تی	که چاکر دد پیس روزگار
بین ناله کین خاطرش دست	غم ز خاطرش و می کین دست

که ای پیش بی ای تدبیرش

اگر بنده بار بر سر برد

و راندم که حاشی که گویند

غم و شادمانی نماند و لیک

کرم پائی ارد بد بهر تخت

مکن یک بر ملک و مال و شتم

خداوند دولت غم دیند

نخواهی ملک بر آید بهم

زرافشان دنیا بخوای گیسب

مکش بر تیار و خود کش

وگر سر بوج فلک در بد

بر کاز سرش مرد و پرو

جرامی عمل نماند و نام نیک

بد که تو داند ای شکست

که پیش از تو بود دست و بازو

که دنیا بهر حال می بگذرد

غم یک و دین و دبا بد بهم

که سعدی در افشاند اگر زرد

نکته های مهم

حکایت کند از جهان پیری

در ایام و روز مرا مپوشام

که فرمان می آشت بر کشوری

شب از چشم خواب مردم

هر روز نیکی کن و بد

کروسی بر شمع آتش و کجا

که ای مردمانی فرزند در

بختا دین آید م نام دست

کسی که پیش از حق بر کن

حق لغو ای حسه و نیت کی

در نیست با سکه کفست عیوم

که در وی کینه و عداوت

ز عادت ای پادشاهان

بکین خصلتی اردای نیک

بب نیت کردی از زمین

تو هم پاسبانی با بخت و داد

شب دست پکان از و در

ز دست پیکر کر پشدر

بگو این جزایر بر سر از خدا

که مگرش در نور و پیغام و

منه با وی ای خوارش بر کن

توان گفت تن پیش مراد

که صایع شود دشمن دشو

بر بند بجان و بر بخت

دل مرد تنوعی از آن و دوست

که در پیشک موم گیرد

بر نجد که در دست و من بیا

که خط خدا پاسبان باد

ترا نیست منت ز روی تو	خداوند را فضل و منت شمار
که در کار خیرت بخدمت بد	نه چون دیگر انت معطل گداز
همه پس میدان کوشش در	ولی کوی دولت نه سر کس نه
تو حاصل کن دی کوشش شب	خدا در تو خوی بهشتی شست
دلت روشن و وقت مجموع با	ز ملک پرا کند کی دور با
جیات خوش و رفعت بر سوا	عبادت قبول دعا مستجاب

کفایت در امری

منی بیا بدید پر کار	مدارای دشمنی از کارزار
جو شوار بعد و را بقوت میگفت	به نعمت بیا بدید در فتنه گشت
کز نه یسه باشد ز خدمت گز	به تعویذ احسان بنش منب
عد و را بجای شک ز بریز	که احسان کند دندان تیز
عد و را فرصت توان کند پس	پس و را فراغت چنان کند

چو دست نشانی برید بر لب	که با غلبه چو در قفس و لب
بتدیر رستم درید بند	که اسفندیار شش بخت اکن
خدا کن ز پیکار کمتر کی	که از قهر سیماب ای کم
مزن تو ای نه برابر کرد	که دشمن اگر چه زبون و سب
بود دشمن تازه و دوست	کسی کش بود دشمن از دوست
مزن سپاسی رخ و دشته	که شوان دن مشیت بیشتر
و کز و توانا تر می در بند	نه مردیست بانا توان ز کم
اگر پس زوری دگر شیر جنگ	بزدیک من صلح بگر جنگ
چو است از همه حیاتی دگست	حالت بردن بشیر است
اگر صلح جوید غنائ پین	و گر جنگ جوید عد و سر ج
و گروی بند و کارزار	بتر قدرت و پیست شود و تر
و را و پای جنگ آورد در کار	خواهد بیشتر از تو داور حساب

موسم جنگ را با شمع بن کینه خواست
 چو با سجد کوی بلطف و خوشی
 چو دشمن بحسب اندر آمد زور
 بر اسبان نازی نازی مرد
 اگر می براید بزم می و موش
 چو ز نهار خواهد کرم پنه کن
 ز تیر سپهر کهن بر کرد
 و آرند دیوار روین جا
 چو نعل نکان شیر که
 پند ز در قلب چماق
 چو پنی که لشکر ز سم دست د
 کبر کن ری بختن بکوش
 که با کینه در محضر بانی خطاست
 نزد کن دشمن کبر و گردن
 بنماید که پر خاشع بی گری
 بر آواز نهاد بداندیش کرد
 بتندی و خشم و درشتی کوش
 بنجاشی و از مکرش اندر کن
 که کار از موده بود سال خرد
 جوانان بسر چرخ پیران یک
 ندانند دستان و بهر
 که باشد ترا دایم از آن خضر
 بتناد و جان شیرین باد
 و کر بر میان بس دشمن پیش

و کر خود و سر ری و دشمن است
 شب تیر و چرخ سواران کن
 چو خاشی بر چرخ شب را
 میان و لشکر جو یکر و زور
 کر و پیش دستی کند زور
 ندانی که لشکر جو یکر و زور
 تو سود و بر شکر اندر
 چو دشمن بکشتی معکون علم
 بسی و تندی مزیت مراد
 بپویند از کر و پی جو میغ
 به بنان رت زنده پنا
 سپه انکه بانی سحر باد
 چو شب شد در ایام دشمن است
 چو پنهان ز پست بدر و
 خدر کن خنب از کین کرد
 با ندر زن حسمه بر بکا
 و را فریب است مغرور
 سر نیزه زور و مندش
 که نادران سپهر کرد بر خور
 که باز ششاید جرات هم
 نباید که در انقی زیاوران
 پنهان دورت بر زمین
 که خالی با ندر پس پشت شاه
 به از بست در حلقه کارزار

دلاور که باریک تنور نمود	باید مقدم رشتن ز در فرود
که بار در گشتن هند بر پاک	نزارد ز پیکار با جوج پاک
کنون ست مردان جنگی بوس	نه آنکه که دشمن فرج و کوف کوس
پسایکی کارش نباشد بیک	بکی دل نند روز پس بیک
نواحی ملک از کف بد کمال	به لنگر که در دلتار بال
ملک را بود بر عدو دست	بدر لنگر دل آسود باشد سمر
بهای سرخویشتن میخورند	ز انصاف باشد که سخنی نبرد
جودار زند کج از سپاه بیغ	در بیغ آید شتر ست بر دین
به مروی کند در صف کارزار	که دستش تنی شده از رور

ب

به پیکار دشمن لیوان ست	منه بران باور دشمنان ست
بازی جهان بیدار کن	که صید از مودت گر کن

نرس پس ز جوانان شیرین	خدا گشت پیران بسیار
فردمند باشد جهان دین	که بسیار کرد از مودت
جوانان شایسته بخت و	ز کفایت پیران چند سر
گرفت محبت بیدار پسته	مید که در صومخه پسته
پسته امان پیش و بحر کسی	که در جنگها بود و باشد بسی
بحرزدان مفری کار دشت	که پسند از شکست و دشت
ریخت نواز می سر لنگری	نه کاریت باز یک و سرری
نخانیکی ضایع شود روزگار	بنما کار دید بهمنه مای کار
خاتمه سک میسر روی جنگ	ز روبرو به شیر نادید جنگ
پوپر و در و باشد پسته در	شرس جودش آیش کارزار
بغش و مخمیر و آماج و کوی	دلاور شود مرد پر خاشجوی
بکر به پیر و در و عیش و ناز	بترسد چو پند در جنگ باز

مفضل

یکی که پنی تو در جنگ پشت	بکش که عدو در مصاف نخست
محنت به از مرد شمشیر	که روز و غا سر به سپید چون

چه خوش گفت که کین ز بدو	چو قربان چکار برست و کیش
اگر بونمان بست نوازی کرد	مرو آب مردان جنگی میریز
سوار می نمود در جنگ پشت	نه خود را که نام آواز آب است
شجاعت نیاید مکرزان با	که افتد در حلقه کارزار
دو سم جنس برینه هم زبان	بکشند در قلب سپاهیان
که ننگ آید شرفن از پشت	بماند پیکار دشمن اسیر
چو پنی یاران نباشند یار	فریت ز میدان غنیمت شمار
دو تن پرورای شاه کشور	یکی زرم جوی و کرا بل و آب
که نام آوران کوی دولت بند	که دانا و شمشیر زن پرورند

مرا گوشت ز نور زید قن	برو که سپهر و کواخی رخ
قمر ز کج در و شمشیر	نه مغرب که مردن نایب
نه مرد است دشمن و اسباب	تو و نوش ساقی و آوازیک
بسا اهل دولت بیاز نیست	که دولت بیازی بر فتن است
گویم ز جنگ به اندیش پس	دارد ز صلح از دین پس
بسا کس روز آیت صلح خوا	جو شب سپهر بر سر خفا
پنجه درون مرد شمشیر	بر سه نخوت جو در خایر
بیاید نمان جنگ را نشن	که دشمن بنان دور و تاختن
خبر کار مردان را که گشت	یزک سدر و سپهر سکندیت

میان و بدخواه کوتاه است	نه فرزانگی باشد این نیست
که کار مرد و با هم سکا انداز	شود دست کوتاه ایشان از

یکی را به نیرنگ مشغول دارد	دگر را بر او ز رهپستی دارد
اگر دشمنی پیش گیرد ستیز	به شمشیر تیر خویش بریزد
برود و پستی گیرد با دشمنش	که زندانش بود پیر من قش
جو در لشکر دشمن انداخت	تو بگذارد شمشیر خود در خلاف
چه کردگان پسندند بر سر کمر	بر اسباید اندر میباید کمر
جو دشمن به دشمن بود مشغول	تو باد و ست بهشتی باز دل
جو شمشیر بکار برداشتی	که در پنهان ده اش
که لشکر گشای مغرور شگاف	نهان صبح جسته روز غاف
دل مژمان از نهانی بجوید	که باشد که در پات افتد بگو
جو سالاری از لشکر افتد بک	بکشند تو شکر و باید در کن
که افتد کزین سم دگر سرور	بماند گرفتار در جبری
اگر کشوان بندگی پس	نه پستی دگر بندگی خویش را

شرس که دور از شتر بندگی کند	که بر بندیان و در مندی بند
کسی بندیان بود و پیچید	که خود بود و باشد بر بند
اگر سرزند بر خنجر سردی	جو نیکش بری نهد و دیگری
اگر نفع صد دل به بست آید	از آن که صد ره سپهری



کرت خویش دشمن شود و پست	ز قیاس این شود زینج و ر
که کرد در دوش کین و کین	چو یاد پیش مر و پند خویش
بداندیش از پیشتر من بین	که ممکن بود ز هر دران
که جان از آید دشمن نبرد	که مرد و پست نزد دشمن نبرد
که در دوش آن شوخ در کینه در	که پند همه خنجر و کینه پر
سپاسی که عاقل بود بر این	و ران تو فی بنده مت یکر
ندانست سالار خود را سپاس	ترا سم ندانند ز روی قیاس

بگویند و عهد استوار ساز	نخبان نپایان بوبرقرار
نواخوان را ریس کن در	نه بجز که دیگر نه پیش نه
جوانان دشمن بکشد و دهد	گرفت بر نه انباشت سپهر
که بنده می داند آن بجز بود	ز حلقوم سپهر اگر خون رود
جو بر کند ی از دست دشمن	رعیت باستان تیغ از وی
که اگر باز گوید در کارزار	برارد غوام از دماغش
و که شهر یار سپانی کردند	در شهر بر روی دشمن بنده
مکو دشمن تیغ زان پست	که انباز دشمن بهر است

پست

بته پر بنگ باندیش نوس	مصالح پذیرش نیست پش
منه در میان از با سر کی	که جاسوس هم گاه می رسد
سکندر که با شرقی چو شب	درینده گویند در غرب شب

جو بخت استا بخست شد	چپا و زان کند و ز رست
اگر جز تو داند که خرم تو هست	برای تو دانش سپهر
که در گشت پر خاشاک کین دی	که عالم بریر کین و سب
بو کار چو آید بلف و نفا	چه حاجت بتندی و نفا
نواکی باشد دست و تن	دور دمنده از او ز بند
بباز و نباشد ترا کسی	بر دست ز یک مرد و نفا
و غای ضعیفان می رسد	نه باز وی مردی نیاید
مرنگ ستانست بدو شش	اگر بر فرید و نفا

اسب و اسبان

اگر مو شمنده می بستی گری	که معنی نماند صورت ب
که دانش بود و تو می بود	بصورت دشمن می بود
که خنجر آلود در زیر کمر	که باشند از مردم آلود

غم خویش و زندگی نور که گشت
 ز روز نعمت اکنون به کس
 خواهی باشی پر کند دل
 بر افشان تو امروز کینه است
 تو با خود ویر تو شسته خویش
 کسی کوئی دولت ز دنیا برد
 بغمخوار کی جز سر انگشت من
 کن بکف دست نه سر چپ
 پوشیدن شر و ویش کس
 مگردان غریب ز درستی
 بزرگی رسا نه بجهان خیر
 بحال دل بهنگام در گذر
 بدو ن سپرد و ز دانه مرغ
 که بعد از تو سپردن فراتست
 پر کند کار از خاطر من
 که فرد یکم شش در دست
 که شفت نیاید ز فرزند
 که با خود نصیبی بر د
 نماز دپس نه به مال
 که نوبت ندان بری پشت
 که سر خدایت بود پر و پر
 بهما که کردی بد ما غیب
 که ترسد که محتاج کرد و پیر
 که روزی دست خسته کرد

درون لختی ن شاکن
 پدر مرده را سایه بر سر کن
 چون می سر کند پس
 میم از بکرید که نازش جز
 از تا نکرید که شر عظیم
 بر حمت بکن آتش از دید پاک
 اگر سایه خود بر رفت از مرش
 من آنکه سر تا جور داشتم
 اگر بر وجودم شپشی کس
 گمان دشمنان که بر ندادم
 مر باشد از حال غفلان
 ز روز فروماند که بماند
 بنابرش پستان و خارش
 مدد به سر و دخی زند
 و کر خشم که دیگر بشیر
 بر ز دهمی چون بگریه
 بهشت پستان از جگر
 تو سایه خویش و پر
 که سر بر فنا پر دوش
 پریشان شدی در پسر
 نباشد کس از دستم
 که در نفس ز سپر بر فتم

حکایت

یکی غار پای پستی بکشد	بجواب اندر شد دید صد خجند
همی رفت و دور و فتنه می چید	کز آن غار بر سر چه کلمات میید
مشو ما توانی بر حمت بری	که رحمت بر نذرت جو حجت بری
بوانعام کردی مشو نذرت	که من سرورم و دیگران بدست
اگر تیغ دورانش خجست	رشته دوران بسوزد حجت
بوی غاکوی دولت مرا	خداوند را شکر گفت که از
که چشم از تو دارند مردم می	نه تو چشم داری بجز کسی
کرم خوانده ام سیرت سرور	غدا نتم انداق پیغمبران

خجاست

شینه ام که بکفتم این سبیل	نیامد بهمان سرای خلیل
ز فرخنده خویشی بخوردی کجا	مگر فی نوبت در اید ز راه
برون رفت سر جای نمی	بر اطراف وادی که کرد و

بشبهایی که در پاهای چپ	سر و سوی زگر و پیری سفید
بدل ریش مر بهای کتب	بر سپهر گریان صدی می گفت
که ای چشمانی مرا مردم	یکی مردی کن بخان و ملک
نم افست و بر جفت و در شک	که دانت خشن عیب اند
رفیقان بهمان سرای خلیل	بعزت نشاندند پیر ذلیل
بفرد مو و ترتیب کردند	نشد بر سر طرف سنان
چون آمدند از گور خلیل	نیامد ز پرست جیشی به سمع
چنین گفت کای پیر دیرینه	جو پیران می نیست صدق و سوز
نه شریعت و حق که روز نمی	که نام خداوند روزی
بکند یکرم طریقت بدست	نه شنیدم ز پیر ز پرست
نه نیست پیغمبر نیک دل	که کبر است پیر تبه بود جل
بوزری بر بندش چو پیکانه	که مست کرد بوزر و پاهای طبع

سروش آید از کردگار	پست مدامت فغان خلیل
منشاده روزی صد سال	ترا نرفت آید از ویاران
کراوی بر پیش آتش سجود	تو دایس جرمی بری سحر

کره بر سر بند احسان من	که این رقیب شدست و این کفن
زبان میکند و دین سران	که عروا د ب می فروشد بنان
کجا عقل بشع مستوی چه	که اهل خرد دین بدنی و بد
و لیکن تو بستان که صاحب	زار زان فروشان بخت خرد

زبان دانی مدب صاحب دلی	بود آن زمان در میان جالی
یکی سفدراده درم برنت	که داکلی از آن بدلم دینت
همه شب پریشان و خواب	همه روز چون پاید نالان

بگردان سخنانی خاطر بشیر	درون نم جون در خانه شیر
خدایش کمر تا ز ما در بر	خزاین و در دین و کفر
ندان پس از دگر مسافت	نخواند و بحر باب ریند
خوار از کوه و یکر و ز سر زرد	که آفت تابان حلقه بر دوز
در اندیشه ام تا کد میمن گیم	ز اسب کند دل ست لیر دیم
شینه این سخن پر شرح نهاد	در پستی و در آستین نهاد
یکی گفت شیخ این کی گوی	بر در کمر و نهاید کریت
کدایی کی بر شیر زین بند	ابوزید را اسب و فرزند
بر شفت عابد که خاموش با	تو مرد زبانی مستی گوش با
که راست بود آنچه پنداشتم	ز خلق بر ویش که داشتم
و کر شوخ جیست و سالوب کرد	الا تانه پنداری فوسپ کرد
که خود در آنکه داشتم بروی	ز دست چنان که بر یاده کو

بدونیک را صرف کن بیم و	که این کس خیرست دان دفع
حک آنکه در صحبت عاقبان	پاموز و اخلاق صاحب دلا
کرت عقل و ریاست و تدبیر	بعزت کنی پند سعدی کجس
که اغلب دین شیو دار دعال	نه در چشم و زلف و بنا گوش

تغییر

یکی گفت دنیا را زو صد هزار	خف بود و فرزند او شمای
نه چون مکان است بر زر گرفت	جواز دکان است از و بر گرفت
ز درویش خالی بودی شش	مسافر بهمان سپری اندر
دل خویش و پیکانه خرپند کرد	نه همچون پیرسیم و زربند کرد
عالم است کنی کفش ای بادست	پیک روی پریشان مکن هرچست
بمالی توان خرمن انداختن	پیکدم نه مردی بود خوشن
چو در تنگدستی داری شکیب	که دار وقت فراخی حسیب

تغییر

درین روز با غامدی پسر	شینه م که میگفت جان پدر
مهر در و دونه پر از پسر	جو فرود دنیا بر نرس
پسر پیشین بود که آرزو	چو در تنگدستی داری شکیب
چو در تنگدستی داری شکیب	که دار وقت فراخی حسیب

تغییر

بد خسته خوش گفت بانوی	که روز نوای برک سختی بند
نه وقت پر در شک و بسوی	که پوشیده و در و نیست جو
به نیا توان آخرت یافتن	بزر خه شیر بر تافتن
اگر تنگدستی مرد پیش یار	و کس پسم داری با و پمار
اگر روی پشت پایشی	جوابت کنوی بدست هشی
خداوند زرب کند بشم دیو	بد م آورده خنچه بر یو

تشیست بر خور و یاس پیچ	که بی هیچ مردم میرد پیچ
وز آسب دشمن بد اندیس باب	پیکار بر دوستان پیمایش
اگر مرجه داری کف برین	گفت وقت حاجت بمانی
که ایان سعی تو مرکز تویی	نگردند و ترسم که ز غرضی
چه منافع خیر این حکایت گفت	ز غیرت جو در ارک گفت
پراکند دل گشت از آن جبه	براشت و گفت ای پراکنده کو
مرا دستگاری کی پر منت	پر گفت میراث بد منت
نه ایشان نخستین که داشتند	بجست بر رشد و بگذشتند
در پست پیفتا و مال چو	که بعد از من افتد بدست دگر
ساج که امروز مردم روزند	که فردا پس از من بپایزند
خور و پوش و نجاشی و اجناس	کومی چه داری ز برکبان
برند از جهان با خود اصحابی	فرمایید ماند بمرست باری

ز وقت اکنون به وقت	که بعد ز تو پروان فروان
به نیا تویی که بختی خری	بخر بن من ز نه حسرت بری

سجده

زیر و تو فی پیشرفت	که دیگر مخزنای بقا هست
بی زنده کندم فروشان را	که این فروشیست کندم را
بداناری اندر صاحب نیان	بزن گفت کای دشمنی را
باید با کعبه پنجا گرفت	نه مردی بوضع زود گرفت
رویک مردان زاکو	جداستاد دست افتاد کبر
نجاشی کجای مرد حقند	خریدار بازار باری روزند
بواز دگر راست کوی است	کرم پیش شاه مرد غایت

سجده

پسندم که پسری با حجاز	بهره خطه کردی و رکعت نما
چنان کنم رود در طریق خدا	که خار میفکند نچیدی پای
با خرد و سوا پس خاطر برش	پسند آمدش در نظر کار و جوی
بتلیس امپس در چاه رفت	که شوان ازین خبر ترا در رفت
کرش رحمت حق در یافتی	غور و رشش هر زجا و بهر با
یکی کتف از غیشش و زودا	که ای بخت بسا کیس نه
پسند را اگر طاعتی کرده	که نرالی بین در که آورد
با حساینه آسوده کردن	به از الف رکعت بهر سر

مکاتیب

بهر مشک پسایان چنین گفت	که خیز ای مبارک در زمین
بر و نماز خوان نصیبت منند	که فرزند کانت نظر بر منند
بگفتا که به مطبخ امروز	که سنان شب نیت روز کرد

زن زنا امید می سر زدن	همی گفت با خود و آن زنا تو
که سنان ازین و در بدو	که افغان را و عید لطف نیست
خود ند که چیرش میزد	به از صایم اند مرد و نیا پرست
مسلم کی را بود و زده	که در خانه را و بدینا چشت
و گرنه چه حاجت که رحمت بر	زن و دبا ز کسری هم بود

مکاتیب

یکی را گرم بود و وقت نبود	کنافش بعد بر مروت نبود
که سنده خداوند پستی مباد	جو اندر تشنگی پستی مباد
کسی بهمت بمندا رفت	مرا دشمن کند اندر کند افتد
چه سیلاب ریزان که در کوه	یکمیر و سی در بند می قرار
نه در خور سپریه کردی	تنگ جایه بودی زان بجرم
برش تشنگی پستی و در می تو	که ای غیب فرجام فرخ شرت

یکی سپیدترم چندی درم	که چند ست تاسی بنام
پیشم اندر شش قدر چندی بود	و لیکن بر شش بشیری نبود
به خمان بندی فرستاده بود	که ای نیک نامان زاد مرد
بدارید چندی کف از دانش	و که می گیرید و خمان منش
وز انجا برندان آمد که خیز	وزین شهر تا پانی رسی گیر
جو کنجک در باز دیدن	قرارش نماند و کفیس
بویاد صبا زان میان سیر کرد	نیرنگی بادش رسید یکی
گرفتند حالی جوانمرد را	که حاضر کن این سیم میردا
په چارگی راه زندان رفت	که مرغ از قفس نتواند
شندم که در جسد چندی مانده	نه سگ و نه شست و نه فریاد
زمانه نیا سود و شب بماند	بر و پارسی گذر کرد کوف
نه پندار مت مال مردم خو	جه پیش آمدست بزرندان

بنفای چسب یک نفس	نمزد و محبت که بی کس
کینا توان دیدم ز بندش	خدا شش دیدم بجز بندش
نیامد نزدیک ریسم سپید	من آسوده و دیگری پندی
بر د آخر و نام نیکو بسود	ز سوزند کانی که نامش نود
تن خسته دل خست در زیر کل	به از عالم زند و مرد دل
دل از مژه مرکز ناز و دود	تن زنده دل که پیرم چاک

سکینه

یکی در پیا بان کی شست	برون از رتق و جانش
کله دلو کرد آن سپید کیش	جو جلال از ان بست دست
بخدمت میان بست و بکجا	سک نام توان زد می آب داد
خبر داد و پشیم از حال مرد	که داور کف دان و نیکو
الا که بن کار می اندیش کن	و فاش کسیر و کرم کین

کسی پاک نیکویی کم نگردد
که مکن چنان کت براید رست
بقضا ز در بخش کردن کج
بر در سیکه بار در خورد

کجا کم شو خیر بانیست مرد
جهان بان در خیر بر گشت
نباشد جو قیر اطلی از دست بچ
گرانت پامی مخ پیش بود

دعوت

تو با خلق کن ای پیکشت
کز پا و راید نماند اسیر
به آزار من مان و برتری
چه یکن جا ست بود بر دما
که باشد که با جا و یکن شود
نصیب شود مردم و دین
خداوند خرم زین میکند

که فر داکمیر و خدا بر تو
که افتاد کانه بود دست گیر
که باشد که افتد فرمان می
کج و زبر مرد و ویش و عام
چو پید تی که ناکا بنه زین
پناشد در هیچ دل نیکین
که بر خوشه چمن سر کران میکند

شاید که نیت بر یکن بند
بنا ز و رهند که افت است
دل ز دستمان نماند پست

وزان بر عشم بر دل بیند
بس افتاد و ریاورگی کج
مباد که در ز شون پست

سکوت

بناید در ویشی ز ضعف دل
نویسار و دشمنی است
دل سایل ز پیم و می خوگرفت
تو که ترش و می بری چرا
بفرمود که توه نظرتا عدم
بنا کردن شکر پروردگار
بزرگیش بر سپر تها سی نهاد
شقاوت بر مننه نشاندش سپر

بر شاد رویی و دل
بروز و پسر باری از طیر و بانک
سر ز غم بر آورد و کفایت
کرمی شرس ز تنی حواست
بر اندیش بخاری ز جرم
شعندم که بر کشت از و زنگار
علا و قلم در سیاسی نهاد
نه بارش تا کرد و نه بار گیر

فشانش قضا بر سپهر از فغان	مشغول صفت کیسه و دست پاک
سر پای حالش در کوزه گشت	برین باجره سینه بر گشت
غلامش بدست گیر می افتاد	توانگر دل و دست و روشن
بدیدار سپکین آشفته حال	چنان شاد بود که میگویند بال
شبانگه یکی بر درش لقمه بست	ز سنی کشید قند مه است
بفرمود صاحب نظر بند	که خشنود کن مرد در ماند
چون نزدیک بر دوش خوان	بر آوردش از دوشین غره
سگپسته دل اندر بر جوابه باز	روان کرد اشکش بر پای
پرسید سالار فرزند خو	که اشکت ز جوهر که آمد برو
بگفت اندرونم بشوید سخت	بر احوال آن مرد شورید
که مباد کسی بدم اندر قدیم	خداوند املک و سباب و بیم
جو کوتاه شد پیش از نزد	کند دست خواش بر باد

بمخیزد و گنای سپهر نوبت	جنا بر کس ز گردش نیست
ندان شد و دیب باز گان	که روی سپهر ز کبر تران
من آنم که آنروزم از در بران	بروز منش و کویستی نشاند
نگه کرد و باز آسمان می من	ز دشت کرد غم ز روی من
خدای رب بخت بند و در	گناید بخت و کرد و دیگر
بسا مغلس بی نوایر شد	بسا که رنغم ز بر زید شد

خجسته

یکی سیرت نیک مردن شنو	اگر نیکختی فرزانه رو
که بشمارد خانو ط کند و فرو	بد و بد دانمان کند و بدو
نگه کرد و موری آن غم دید	که سرکشه تر بسوی می و دید
ز شفت بر و شب نیاز خست	بما و ای خود بازش آورد
مروت نباشد که این رویا	پراکنده کرد دامن از جای خیش

در و ان پکنده کن جمع دای	که جمعیت باشد از روزگار
چه خوش گفت فردوسی کز	که رحمت بران بت پاک باد
میازار مور که دانه کش است	که جان دارد جان شیرین است
سیاه اندرون باشد و پیکل	که خواهد که موری شود و تمکد
مزن بر ما توان دست زود	که روزی پایش را فسخ بود
در و نهر و ماندگان شایکن	ز روز فرومانی که یاکن
بخشود بر حال پر و اندام	که کن که چون خست در پیش جمع
که نام ز تو تا تو اثر نیست	توانا ترا از تو هم آخر نیست

کتاب الوصای

بناشای سپر کا دنی و امید	با حسن تو کن دو خوشی پدید
عد و ز به انصاف کردن	که توان بریدن به تیغ این کند
جو دشمنی در پند و فک و دژ	نیاید که گرفت از دور و دژ

کن جگر به پستی ز بار نیک	نیاید ز تخم جگر بریند
جو بد دوست دشواری گیر	خواهد که پند تر نشو و رنگ
و گر نخواهد با دشمنان نیکنیست	بسی نیاید که گردند دوست

کتاب الوصای

بر دهر کی پیش آمد جوان	بگ در پیش کو سپند می دان
جو دگر این دنیا نیست و بند	که می آید تا زلی می سپند
بیک حقوق و بحسب راز و کار	چپ و راست پدید آمدن کرد
منور از پیش چمن میدو	که بخورد و بود از کف و خور
جو به نام از پیش شاد و کار	مرادید و گفت ای میسر و کار
نایب یمن می برد با شرف	که احسان کند یست در کارش
بعضی که دید ست چل و دمان	نیاید حسی حمله بر پیلان
جوان از نورش کن از نیک و	که سبک پس از در جونا تو نور

بر آن مرد کند ست و ناز و ناز
که مال در باج به پیرش و ناز

سکایت

یکی و بی بی دست و پای	فر و مانده در لطف و صنع خدا
که چون ندانی بهر میبرد	بهین است و پا از کی می خورد
درین بهر و درویش و پویند	که شیری در اندیشه غالی حکایت
شغال که بخت را شیر خورد	بماند آنچه رو باه از وین خورد
و که روز باز اتفاق افتاد	که روزی ساقی ت و رویش
یقین مر و دید پند و کرد	شد و یکباره بر آفریند کرد
کزین پس بکنی نشینم جو مو	که روزی بخور دند پند و ناز
زندان فر و برده چند کجی	که بشنود روزی پند و ناز
نپسکه ز تبار کبر و شش و دو	جو چنگش رک و استخوان پند و ناز
چو بهر شش نماند از ضعیفی و ناز	ز دیوار محرابش و ناز

بر و شیر در دند و شش و ناز	میسند از خود و ناز و ناز
چنان پس کن کر تو ماند شو	چه باشی بر و ناز و ناز
چو شیر که را ردنی نرست	که افتد بهر و ناز و ناز
چنگ آرد و با یکدیگر نرست	نبردند و یکدیگر نرست
چو مرد و نرست و ناز	محنت نرست و دست نرست
چو نرست و ناز	نرست و ناز و ناز
خدا را بر نرست و ناز	که خلق از و ناز و ناز
که مرد و ناز و ناز	که و ناز و ناز و ناز
که نرست و ناز و ناز	که نرست و ناز و ناز

سکایت

شند م که مردیت پایزه بو	شما ساد و در و ناز و ناز
من خند سیرج صحرانورد	بر فتر و ناز و ناز

سر و پای مر یک بوسید و دست	بکین و غرت نشاند و دست
زرش دیم و زرع و شاخ	ولی بی مروت جوی برد
به لطف سخن کر مرو مردو	ولی دیک مطیع قوی سر و د
همه شب بودش قرار و جمع	میتح و تهلل کردی جمع
سحر که میان بست و در باز کرد	همان لطف و پر سید آن کرد
یکی مرد شیرین خوش طبع بود	که با ما مسافر در آن رید بود
مرا بوسه گفت بتجیف ده	که در ویش اتو شده از بوسه
بخدمت منه دست بفرست	مرانان ده کفش بر فرو
بایشار مردم بستن ده اند	ز دست زنده داران دل مرده
همین دیدم ز پاسبان تبار	دل مرده و بشم زنده دار
مرمت جانم دیوان است	مقالات پیرو و تهلل است
قیامت کسی چندان در بهشت	که معنی طلب کرد و مغر بهشت

بسی تو آن کرد و غریب است	امری قدم تیره که نیست
شینه مردان و دست بود	بخیل اندر شتاب پا چو د
بسی می عد با کما و سخن	که بر برقی پیش گرفت می
بست زار میرخت بر کوش	تو گفتی که برین پیکر نیست
یک سیر رفت را به یون بود	که با و ز پیش از زمان بود
ز او صف حاتم بهر بود	بگشده می سلطان بود
که متی و در کرم مرمت	چون و در او هیچ نماند
پایه زار و جگر کشتی بود	که با و سر شمشیر و سپر بود
به پیشتور زان چنین گفت شاه	که و عوی خن است بر و کی بود
مس از حاتم این است از شاه	بخواند کرد و کرم مت کرد و
بدان که و وین شکوه است	و کرد و کند با و تهلل است

رسول منور عالی علی	روان دود و مرد مسرور
بنز که حاتم آمد سرود	با سود و چون شد بر زنده
سماطی بپایند و افسی کشت	بدامن شکر دادشان بشت
شب انجا بودند و روز دگر	بگفت آنچه دانست صاحب خبر
همی گفت و حاتم بایشان جوبست	بدندان حسرت همی کند دست
که آن فتنه دلدل شتاب	ز بهر شام و شش که دم کباب
که دانستم از رسول باران و	نشدن در چراگاه خیل
پنزدگر روی اسم نبود	جز این سب در بارگاه سم نبود
مروت ندیدم در آیین پیش	که همان بچید دل ز فاقه پیش
مرانام باید و اقیلم فاش	دگر دگر نامور کو بهاش
کسان درم داد و شریف و	پسست اخلاق نیکو نه کب
خبر شد بروم از جواز طی	نه از آفرین گفت بر طبع وی

ز حاتم بدین نکته رسیده شد	زین بهر ماجرای شد
که بود دست فرمان می دین	که در کنج بخشی نظیرش نبود
که دستش نشان می چو باران	که سودا زرقی از و بر سرش
که سپیدان بشارت آن بسنج	که نه ملک دارد نه فرمان بکنج
شید و کجشی ملوکانه	چو چنگ اندرون نیم خا خشت
در روز که حاتم کیس باز کرد	دگر ده شاکستن آغاز کرد
حسد مرد را بر سر کینه داشت	یکی ایمن و یکی ز دشمن داشت
که تا پست حاتم در آیامین	بیکدیگر نخواهد شدن نامین
بغا جوی او بنی علی گرفت	بکشتن جانم در پای گرفت

تکلیف

جوانی بر پیش باز آمدش
 کمور وی دانا و شیرین
 کرم کرد و غم خور و پور
 نهادش سحر بوسه بر دست
 بگفتا نیارم شد اینجا مقیم
 بگفت از نهی با من اندر میان
 بمن ارگفت ای جوان مرد گشت
 درین بوم حاتم شناسی مگر
 کرم رستمایی اینجا که است
 سرش پادشاهین است
 بنزد من و بر ما که حاتم مسم
 نباید که چون بس کرد
 کز و بوی انسی فراز آمدش
 شبش در همان بخت
 بداندیشش دل پیکی بود
 که نزد یک ما چند روزی با
 که در پیش ارم مسمی عظیم
 جو یا را این یک لک بوشم بان
 که دادم جو اندر و پیر و پوش
 که فرزند رایست و نیکویر
 همین چشم دارم ز لطف تو دوست
 ندانم چه کین در میان جوش
 سرانیک جدا کن تیغ از شرم
 کز نذرت رسد یا شوی یا سید

جو حاتم به ازاد کی سپهر نهاد
 بنجا که اندر افتاد و بر پا هست
 پنداخت شمشیر و ترکش نهاد
 که کرم من کهی بر وجودت زخم
 و دوشش بوسید و در گرفت
 ملک در میان و او بروی مرد
 بگفتا پادشاه داری خبر
 مگر بتو نام آوری حاکم کرد
 جو اندر و شاطر زمین بوسه داد
 که در یافتیم حاتم نابجوی
 بدو گفت اشی با داد و بوشش
 جو اندر و صاحب خرد و دیدش
 جو ز برآمد خردش ز نهاد
 بش خاک پوشید و کرد پادشاه
 بپوشید و گشت بر گشت
 ز مردم که در کیش مردان نم
 و زانجا طریقین بر گرفت
 بدانت مالی که کاری نکرد
 چرا تو بستی بترک
 نیاوردی از ضعف تاب نورد
 ملک را شکفت و تکیه نهاد
 من منند و خوش منظر و جوی
 ازین سخنان حاتم پوشش
 برداشتی فوج و دیدش

مرا با رطقتش و تا کر دشت	به شیشه چنان و فنم کشت
بگفت آنچه دید از کر مهایی وی	شنه شاکفت بر آل طے
فرستاده را داد مری دم	که مرست بر نام ایشان
مرد را رسد که گواهی دهند	که معنی آواز ایشان ترسند

حکایت

شینه م که طی در زمان سول	مکر دند منثور ایا ببول
فرستاد لشکر بشیر و بزر	گرفتند از ایشان کی و سی
بفرمود کشتن شیشه کین	که ناپاک بودند و ناپاکین
زنی گفت من دختر حاتم	بخواسید ازین نا دور حکم
که مکن بجای من ای محترم	که مولای منی و زاعل حرم
بفرمود و پیغمبر نیک را	کشتادند ز پنجرش ز دست پڑ
برای قوم دیگر نهادند تیغ	که را نهند سیداب خون سپیغ

بیار بی شیشه ز کف	مرغیر با مبله کرد و بن
مردت پنجم را باینی بند	به شهاب و یار نام نکمند
همی کف و کریهین احوال	به سماع رسول مد آواز
پنجید بر قوم دیگر	که مرکز مکر دست کوهر

حکایت

ز درگاه حاتم بی سپهر	طاب و درم سپید فایند
ز راهی چپ نیاید دارم خبر	که پیش فرستاد تنگ سکر
زن ز نیمه کف این جبهه پیر	سمان و دم بخت پیر
شینه این سخن نام بردار	بخندید و کف این دلام
کذا حاجت اندر خود خویش	جو اندر حاتم می کاست
جو حاتم باز دمر دی دکر	ز دوران کیتی نباید مکر
ابو بکر سعد که دست نوا	نندم تشنه دیا رسول

سز فرزان خاک فرزند	ز عدلت پراچید یونون و رو
بعیت پناه دلت شاد باد	بعیت پسمانی آباد باد
چو حاتم اگر نیست نام وی	بر دی پس اندر جهان ناس
شاهخوان از و نامور در کما	تراسم شامان و سم ثواب
که حاتم بدان نام و آواز پست	تراسی و جدار برای خدایت
تکلف بر مرد در ویش نیست	و بیت یمن بچمن پیش نیست
که پسند آنکه جدت بود خیر کن	ز تو خیر ماند ز سعدی سخن

کلام بیت

یکی را خبری در کلفت بود	ز سودا شرف در دالان بود
بیابان و صحرایان و سیل	فر و شته طاعت بر آن و فل
هر شب درین غمت تابان	سقط گفت و نفرین و دشنام
نه دشمنی که برست از زبانش	نه سلامی که آن دم و کشور است

قنار خاوندان پسن است	دران حال ز پیش و پست
شندان سخنانی و راز صواب	ز جبهه شنیدنش روی آ
بشویاست در ونگریت	که سودای تو بر من از بهریت
یکی گفت شاه با پیش زین	ز روی مین رخ و شین
گوگرد سلطان عالی محل	خرش در بلا دید و حدود
بخشد بر حال مپکین مرد	فر و خور دشمن و دشمنای
ز رشاد و اسب و قبا پوتن	چه نیکو بود در در و قکین
یکی گفتشای پر بی عمل و سوس	عجب پستی از قتل کفنا و شوس
اگر مرغی بایدم از در ویش	وی نعام فر سودر و در ویش
بدی را بدی سهل باشد جزا	اگر مردی پس ای اس

بیت

الاتا طلبک را هل دلی	ز خدمت من کز ما نسی
----------------------	---------------------

نورش بگشنگ و لبک و حمام	که افتد روزی جایسی بدام
پوسر گوشه تیر نیاز افکنی	ایست ست ناکه صید سی زنی
دری سسم براید ز چندین	ز صد تیر ست آید کی بر پ

نکته

یانی اسپر که شد از راه	شبه که بگردید در توفه
ز سر خیمه پرسید و مر سوس	بتاریقی آن و شنای سی پ
چو آمد بر مردم کار روان	شینه م که میگفت با سر ران
ندام که چون او بر دم بدو	مرنگر که پیشش می گذام
از آن اهل دل و پنی مر کنند	که باشد که روزی بر دی سنا
برند از برای ایله بار با	خورند از برای یکله خورنا

نکته

که و می برانند ز اهل سخن	که و تمام صسم بود با و سخن
--------------------------	----------------------------

بر انداختن کپس با بد او	که و سپر عکس و قیفت
سرمه صفت و ناسوشی قید بود	کمر صید پنداشت خود قید بود
نور که و شیخ از سر اختیار	کرای کرد و پای طمع پای
ز سر به شکر باشد و شهد و	که در گوشه دارم بازست و

یک کف از ن حد اهل رای	عجب دارم ای مرد راه خد
کمر اتو چون فم کرد و خوی	که ما را بد شوارسی مد جوش
تو آگاه بر دی جانک کپس	نمایید صم خواندنت زیر پ
بسر کفان بخشای تیر سوس	اسم به که گفت باطل کوشش
کسانی که با من میرین خوتان	مر اعیب پوشه و شنا پسترن
جو پوشیده دارد بانوین	کند پستیم زیر و پنیم ربون
فریمینیم که می نشوم	مگر که ز خلقت میرا شود
اگر بد شینه ناید خوشم	ز هنر ر بد و امن اند کشم

بجمل پشیمانی سراید مرو
چو تیرم بشت و غیب شود

یکی خوب کردار خوشخوی بود
که بد سیرت از انکو کوی بود
بخوابش کسی دید چون در گذشت
که باری حکایت کن از سر گذشت
و دانی بخند و جو کل باز کرد
بد بمل بعد قی خوش غار کرد
که با من نکردند سختی بسی
که من سخت نگرفتس با کسی

یکی افسوس پتون بسته بود
بکوشش آمدش در شب تیره بود
بندید بر آن تبه کار و گفت
تو باری ای کیتی جهانال بخت
بر و شکر یزدان کن ای تنگ
که دست عسرتنگ بر پرست
کن از ناتوانی پی
چو پستی خود بی توانی کی

بخت

معنیت در زیر حرف بیاید
چو در پرده عشق ویران شود
در و راقی سعدی بکجه میاید
به دار پس پود چندی چو بل
مر که سخت است بپس فرود
به آتش در و دشمنای دوست
نرخنده رخسار بر چرخند
کزین تشنه پرستی تبند

نرفد و بر در کار و دانی یک
باز پا فود و در تشنه برید
توقف کند ای جوانان بخت
که چه رک از گذشت از سر
تو خوش بخت و خودی کار
که دیگر داند پیران است
چه با خودی کو و چه پست
مشارشته در کف سربان
تر کو و چه هیومن می بود
زرد باز پس مانده در حال
پیاده و چه ایست که خون بخورد

آرام دل خستگان در بهت چه داند جان شکم گرسنه

مکات

ز تاج ملک زاده در سناخ	پای کو مر افتاد در سپنوخ
پدر گفش اندر شب تیر رنگ	چه دانی که کور که امست و سنگ
همه سخما پس را ی پیر	که لعل از میانش نیاید بر
جواد باش و پاکان شو رید نیک	همان جاتی تاریک و بلند و سنگ
بر غبت بکشن ناز مر جابل	که اقی بسر وقت صواب کی
کسی که باد پستی سر شست	نپنی که چون بار دشمن شست
بدر و چو کل جابه از دست نا	که خون دل افتاد و خند و جونا
غم جمله نور و هوا ی بیک	مراعات صد کن بجای یکی
کسی که نزد یک خلعت بداد	به دانی که صاحب و رعیت او
در معرفت بر کس نیست بنا	که در باست بر روی ایشان

بساتع عیش و سختی گشتان که آیند در حله دامن گشتان

پیکر کی گشت غفل و تمیزت	ملک زاده را در نواخانه دست
که روزی برون آید از شهر بند	بفندیست بخشد جو کرد و بلند
مسوز بن وقت آمد و رفت	که در نوبهارت نماید فریب

مکات

یکی مر چسب کردن شست	ز رشید و دیار خج را در شست
نخورد کی خاطر پاسا پیش	نزدیکی فردا که رایه شس
شب و روز در بند ز بودیم	زروسیم در چند مر لیسیم
بدانست روزی سپرد کین	که مسک بجا کرد زرد زین
ز خاکش بر او رد و بر باد او	شینه م که سین در انجانه او
جو اندر از رعت یایی نکرد	بد پسر در آمد بد پیکر بخرد
پسر چش و نایبی و در پیش	پسر چش و نایبی و در پیش

پیر زار و گریه شب سخت	پیر با مادران بخت بد و سخت
زار ز بهر خوردن دای پر	زار بهر نما و رج پشنگ و چدر
زار از پسند خار بار و آفت	که باد و پستان غریزان و زنده
زار اندر کف مرد دنیا پرست	منو زای او بپسند است
چو در زندگانی مدعی خیال	کرت مرگ خوانند ازین
چو خشم آوری ز تو کرد شیر	کر از بام چرخ گزافستی بریر
پنجل تو انگر بدینار و سیم	طلسمت بالای کنج معیت
از ان سالمانی باند زرش	که کرد طلسمی چنین بر سرش
بنک اجل ناکش بشکند	بآسودگی کنج قسمت کند
پس از بر دن و کر اگر چون	بخور پیش از آن کت خور اگر کم
سمانی سعدی شالست و پند	بکار آیدت کر شوی کار بند
در بیعت ازین وی بر تافتن	کزین وی و است توان یافتن

مهر

جانی بدیست که مرگ و بخت	جانی بدیست که مرگ و بخت
بحرانی گرفت آسمان ناکش	بحرانی گرفت آسمان ناکش
جو دید اندر آشوب در ویش	جو دید اندر آشوب در ویش
دش بر جانر و سپیک بخت	دش بر جانر و سپیک بخت
برادر و زار کجی سلطان میر	برادر و زار کجی سلطان میر
هم بر موی و دوست و بی	هم بر موی و دوست و بی
بهریا و ازیشان با مادریشان	بهریا و ازیشان با مادریشان
پاد و پست مادر بارگاه	پاد و پست مادر بارگاه
جوان از میان رفت و بر و پند	جوان از میان رفت و بر و پند
هموش بر سپید و پست و پند	هموش بر سپید و پست و پند
چو نیکست خوی من است	چو نیکست خوی من است

بر آورد سپرد دلاور زبان	که اچو در گوش خفت جهان
بقول دروغی که سلطان بد	نزدی چاره جان بسد
ملک زیر جاکیت پنهان بگفت	که خوش بخشید و چندی نگفت
وزان جانب افتان و خیزان	میزفت و چهاره مرده
یکی گفتش از چار سوی قصاص	چه کردی آمد بجا نیت خلاص
بنانی و دانی رسیدم ز بند	بکوشش فرو دانت کا چو شمند
یکی تخم در خاک ازان میمند	که روز فروماند کی برمند
جوی باز دار و بلای دشت	عصای شیندم که صد بار کشت
حدیثی در ست آخر از معنیست	که بشایش خلق دفع بلاست
قد و رانه پستی و پستی بای	که بود با سعادت کشور گشای
پکر ای جهانی بروی تو شاد	جهانی که شادی بروی تو باد
کس از کس بد و تو بار نی	کس در چمن حسنم جاری نبرد

نویسایه لطف حق زمین	پیر صفت رحمت عالمین
ترا قدر اگر کس نداند چه غم	شب قدر را می دانند هم
مکرمات	
کسی بد صحرای محشر بخواب	مس تفتد روی زمین ز آفتاب
همی بخت شد ز مردم خروش	و مانع از بزم می برده بخوش
یکی شنید ازان جمله بر پای	بگردان از خلد سپید پای
پرسید که می بپسند	که بود اندرین بخت پای
زوی استم بر در خای گفت	بسیار در شایک مرد بخت
درین وقت نویسد آن مرد	ز داور داور گناه بخت
کیا رب بدین بد بخت	کز و دید نام و قتی آسایش
چه کشور جمل کردم بین زار	بشارت خداوند شیراز
اگر جهنم زور پای بختش	مقیم اندر برسد بختش

دورخت کرم مردم بار دای	وزان بگذری سینم کیم
حطب را اگر تیش بر پی نهد	دورخت برومند را گزند
بسی پیدارای دورخت من	که هم میوه دار می هم سیاه

کتاب صفات اهل بیت

بگشتم در باب احسان بسی	و لیکن شمر هست با هر کی
بخور مردم از از را خون بال	که از مرغ بد کند و بر پال
یکی که با خواجه تست چنک	به پشتر چرا مید پی بنگ
بر انداز پیخته که خاراورد	به پرورد رحمتی که بار آورد
کسان را منور و مترونی نشان	که با کثران سپر نهاده گردان
بنمای بر کجا طایست	که رحمت بر و ظلم بر طاعت
بهان سوز را کشته بهتر چراغ	یکی بر آتش که خلقی بر آغ
مر افسر که بر روز رحمت کند	بباز و نخی دکا روزی نه

جایگاه ناز بد سپر باد	ستور پشتم شده عدست
-----------------------	--------------------

کتاب صفات اهل بیت

شیدم که مرا می غنم خاندان	که ز بنور دورخت و زان کرد
ز نش کف از پیش جی خواندن	که میگویند پیش بنو نزل وطن
بشد مرد و ناپس کی زنده شیش	که گفته یکن روز زین پیش
ز چهره دیر در و با هم کو	چنگر و فریاد و می گشت شو
بد و لغت مرد می آن تلخ زدی	تو کنی که ز رایشان مجوی
مکن و بی بر مرد و می نش	بد کنی که ز بنور می گشت
کسی بدان نیگوید چون کند	بد از تحمل برافزودن کند
جو نمره سری پشی از احق	بشیر تریش پاز از حق
پرنیکو ز دست این مثل پرز	ستور بگذرن کرنبار
اگر نیک مردی نای عیس	نیار و برب ختن از و ز کس

نی یزید و جانت کی رزار	بعیت به ازینشکر صد نزار
نه مرپس نزار باشد بابل	یکی این بدی کی کوشمال
چو کر به جاری کبوتر بر د	جو فر به کنی کرک یوسف در د
بنایی کی محک نزار داسا پس	بندش غنم رکنی و مرکب

حکایت

چه خوش گشت بهرام صحرا شین	بو یک روز تو پسین و شین
دگر افسی از کله باید گرفت	که کر سر شد باز شاید گرفت
بندای سپرد جلد در آب گشت	که سودنی مراد جو سید گشت
چو کر ک خپش آید ت در کند	بکش و رنه دل بر کن از کو پند
ز اطمین هرگز نیاید سجد	نه از بد گزنی گوی در دجو
بر اندیش اجابه و فرصت مر	حد و در چه و دیو و شیطان
گو شاید این بار کشتن بحوب	چه سر زیر پستک تو دار کج

قلم بزنی بد کرد و بازیر دست	قلم بهتر اور به شیر دست
مهر که تو نون بدی بند	ترامی بر د تا بر آتش بند
مکرمک را این بد بر بست	مهر بر خوانش کی بد بر بست
سعد آور و قول سعدی بجای	که توفیر ملکست و تهرانی

حکایت

خشا وقت شورید کاغش	اگر زنده چند کر مرش
که ایانش از پادشاهی غور	به مید شش اندر کینه صبور
و مادم شرب نام در کشند	و کرتخ پند در در کشند
جوخا رست در عین مل	ساج دار خا رست باشد بمل
نه تخت بصر کی بر یاد دست	نه تخنی شکر باشد از یاد دست
ایر شش بخوراید ر بایمی بند	شکر شش بخوراید ر بایمی بند
سلاطین غمت کدیایان	منازل شناسان کم کردیانی

دست گشایند پستان پر	بسکرت بر داشت دست بار
بسر وقتش خلق کی ره بر	که چون آب حیوان بطلبت و
بو پر وانه آتش بخور در زند	نه چون گرم پیل بخور و در زند
دیار و بر دل را مجویه	لب از شمع خنک و چشم حوی
گویم که بر آب تا دریند	که بر شامی نیل مستقی اند

کلمه حسن و خوبی میست

ترشمن سپهر و نایاب گل	ربا دید می صبر و آرام دل
تو پنداری ای قند بر خد خال	بخواب اندرون پی بند خیال
بسد قش میان سپهر نئی قدم	که پند بان بود و شمر عدم
چو در چشم شاه پدید زرت	ز رو خاک یکپا نیاید برت
ز اندیشه از کس رسوا شود	نه قوت که یکدم شکا شود
کار می	و اگر تیغ بر سپهر نهد سر می

کلمه در محبت و وفای

چو عشق که دنیا را و بر دوست	چنین شبه انگیز و سر مان دست
بیب اری از سا که بر حق	که باشند در بحر معنی غریق
سودانی جان بجان مشتغل	بدر که حب از جان مشتغل
پادشاه خلق بکر نیست	چنان مست ساقی که می نخت
ناید بهار و دگر دستان	که کس طبع نیست بر در دستان
ایست از لپیان شایان شش	بفریاد تو لوبلی در خروش
که نوسانی دل را و غرت نشین	قد ممانی ها که در دل آسین
پیکر که کوهی جا بر کنند	پیکر که شهری جسم بر زند
چو باد و نه پنهان و چه در کوه	چو پستکند شما و تسبیح کوی
سحر با گیرند چند آنکه آب	فرو شوید از دیدشان کجای
فرس شده از بدی که شب اند	سحر که خود و شان کن و مانند اند

شب در روز در بحر سودا بود	نداشت از اشک شب روز
چنین چشم بر چشمو رگزار	که با حسن رست نزارنگار
ندادند صاحب دل لپوش	و کرا بلبی و آید پمغراوست
می سر ز حدت کنی شکر	که دنیا و عشی فراموش کرد

شیدم که وقتی که ازاده	نظر داشت بر پادشاه زاده
میرفت و می سخت سودا می	خیالش فرو برد و ندانم
زیمه اش خالی بود می جیل	همه وقت پیاده می بس جیل
دلش نون شد و راز دل	و ای پایش از گریه در کل
رقبان خبر یافتند شکر	و کربار گفتند شکر
دین رفت و یاد آمدش و دین	و گریه ز در سر کوهی دست
خدا بشکستش سر و دست پا	که بار نی گفت که پنجا میا

اگر رفت و بصره تو را نبود	شکسته ای از روی ریش
کس و ارش از نزد شکر بود	بر اندازی و باز گشتی نبود
یکی گفتش ای شوق دیوانه	بب صبر در قفس برده بکند
بختیابی بر من از بهر است	نه شطرت نایب از دست
من اینک دم دوست یرم	اگر دوست دارم و اگر دشمن
ز من صبر پی و توقع	که با او هم امکان ندارد
نیز روی صبر و نرسد	نه امکان وقت پای گیر
گویند در بار که در تاب	و در سر جو جسم نه بر تاب
بگفت از خورشید خود بود	بگفت پایش دستم خود
بگفت است اگر بر دست	بگفت این قدر خود نباشد دین
در خود از سریت پندار	که میغست بر تار کم یار
کین من پشما عجب	که در عشق صورت عجب

جو یقینم اردید کرد و سیفید	برتم ز دیدار یوسف ایستد
یکی که سرخوش بود با یکی	نیاز از دزدی براندگی
رکابش بوسید رازی	براشت و بر تافت از دشتی
بجندید و گفتا غنا بر هیچ	که سلطان غنا بر نه چند هیچ
مرا با وجود تو پستی نامد	پادشاهم خود پرستی نامد
اگر مجرم منی مکن عیب من	تویی سر برآورده از چمن
بدان سره و پستی زدم درگاه	که خود را نیاوردم اندر صبا
کشیدم قلم بر سر نام خویش	نهادم قدم بر سر کاخ خویش
مرا خود کشید تیر آن چشم ست	چه حاجت که آری بشیر ست
تو آتش بنی در زن و در کز	که نه خشک در پشه ماند تیر

مکالمات

شیندم که در یمن خنیاگری	برقص اندامم پری پیکری
-------------------------	-----------------------

ز دشتی شورید و پریش	گرفت آتش شرم و پریش
پراکنده خاطر شد و خشمش	پراکنش از دوسته از جگر
ترا آتش می برد و من بسخت	مرا خود و بیچاره فرست
اگر یاری از خویشش در من	که شکست از یار با خویش

مکالمات

چند فرم از پرده اندازید	که شورید و سر سبز نهاد
پدر در فراقش خور و خوب	پسر را طاعت بگرد و کعبه
از آنکه که یارم کس خوش خواند	و گریه کسم آشنایی نهاد
بخش که تامل بمال نمود	و گریه مرچه دیدم خیالم نمود
شیندم که روی از خدیو نش	که کم کرد و خویش را باز نش
پراکنده اند زیر فلک	که هم در توان خواند شان هم
قوی باز و اندک کوتاه دست	خردمند شد و میثا دست

که آسوده در گوشه خرقه دوز	که آشفته در محله خرقه سوز
نه سودای کس شان پر و کس	نه در کج توجیه شان جای کس
نیوشید عقل را بکنند بس	نه قول نصیحت اگر کند کوشش
بر میانخواهد شد بطن بزیق	سمند رجه داند فدا بطن بزیق
تنی ست مردان چه معله	پیا بان بودان پی قافله
نه از چشم از خالتی پسند	که ایشان پسندیده خوشبند
غریزان پیشید از چشم خلق	نه زمار بندان پیشید بلی
پراز میوه و سایه و رجون	نه بخون ماسیکار و از رجون
بخود سرفرو برد همچون بند	نه مانند دیر یار و رد کف
نه مردم همین استخوانند پوس	نه بر سر که پشید مغزی روست
نه سلاخ خجیدار مرند است	که دوزیر مرند زنده ز بس
اگر ز راه مر قطره در شدی	چه خمر مهره بازار او پر شدی

حریان غمت سرای است	پیکر نه تا نفی صورت است
--------------------	-------------------------

حزین

یکی شاد بدی پسر قنداشت	که گفتی بجای پسر قنداشت
جانش کرد و بر از آفتاب	ز شوخش نیا و قوتی خراب
تعالی انداز چشمت با غایتی	که پنداری از رحمت آیتی
بیم رفت و بسید با ز پیش	وای دوستان که در جوی پیش
نظر کردی ز دست و نهیب	گو کرد باری بشدی کف
کای خیر بر چند پر سیم	نه زانی که من مرغ دامت نیم
کرت بار دیگر به نیت	جو دشمن بر دم سرت پدید
کسی کفش کنون سر خوش که	ای من سهل تر مینویس پیش که
نه پندارم این کار حاصل	بباد که جان سزل کنی
چه مقول صادق مت شیند	بر دوز درون ناله بر کشید

که بگذارت از حسم تیغ هلاک	بگر داندم لاشه در خون خاک
مگر پیش دشمن بگویند دوست	که ایرگشته دست و شمشیر است
نه چنم من از خاک کویش گیر	به پیداد کو آب رویم میریز
مرا تو به فریادی خج و پست	ترا تو به زین گفتن و تیرت
نجاشی بر من سرچه او کند	و که قصد خست نیکو کند
بوزاندم مرشبه آتش	سحر زنده کردم بونی خوش
اگر میرم امروز در کوی و	قیامت ز غم خیه پهلوی و

سکایت

یکی نشد می گفت و جان سپرد	خفک نیکختی که در آب مرد
بد و گفت و ما بالنی کاغذ	چو مردی چو سیراب و چه تشب
بگفت از آن در دمان رکنم	که تا جان شیرینش در سرکنم
فد شد در آبدانی عمیق	که داند که سیراب میرد عین

اگر داشتی امن بگیر	و اگر گوید تاج و تاج
بهشت تن آسانی آنکه خوری	که بر دوزخ نیست بگذری
دل تنم کاران بود زنج کش	چو خر من برانده خستد خوش
دین مجلس آماج بانی پسند	که در دور آخر بجای پسند

ملکوت

چنین نقل دارم ز مردان راه	قصران بنعم کدایان شاه
که پیری بر ریوز شد باد	در مسجد می دید و آواز داد
یکی گفتش این خانه خلق نیست	که پیری سندیست بشوئی است
بد و گفت این خانه یکست پس	که بنشایش نیست بر حال کس
بگفتا خموش این خانه خست	خداوند خانه خداوند است
نمک کرد و فدیله و محراب دید	بسوز از جگر نامه بر کشید
که چیست ازین در فراتر شدن	در یغیست محروم ازین شدن

نرنگم بحر می از میسج کو که
 هم اپنجا کنم دست خویش دراز
 شنیدم که سالی مجاورت
 بشی پای عمرش فروشد بگل
 چهر بر دشمن چرخش لبر
 میخفت غفلت گمان و سرخ
 طایفه را بدید صبور و خول
 چه زربانجا که سیه بر کند
 زراز بهر چیز خنید میست
 گران بزرگ دل تنگ آید
 بهر تیغ عیش بر و تیغش
 می که بخوبی نوازده خیر

چرا از در حق و مهر در دور
 که دانه نگار دم می دست باز
 چو فریاد خوانان آرد دست
 طبع کجفت از ضعیف دل
 رفتن ناز و چون سپهر
 فنون قیاب اکبر الفتح
 که نشیند ام کمیا کر و ل
 که باشد که روزی میز کند
 چه خواستی خریدن از یار و دست
 دل نیک رسی چنگ آید
 بآب در آتش را بکش
 باز که دل آزار تر کش گیر

تون تریکے دل پر دانست
 که دانی که پیک او تو ایست

حسرت

شنیدم که پری شبنم داشت
 یک بافت انداخت در کوشش
 برین و عاقبتی بقول نیست
 شب دیگر از ذکر و طاعت
 چو دید کی آن سوی بخت
 به پیاج بر اشک یا قوت نام
 بنو میدی آنکه بگردید
 پندار کردی غنا و بخت
 چو خوانند محروم گشت از دل
 شنیدم که زسم ویرین گشت
 سحر دست حاجت بجای فرشت
 که پشیمانی و سوز و غم
 بخواری و بازاری است
 رفیق که هم خلوتش بگفت
 به پی صلیب چندی بر
 به سرت ببارید و گفت غلام
 که زین در می گیر میست
 که من بدارم ز قهر اک دست
 چه غم که شناسد در می گیر
 ولی که دیگر مرار و نیست

دین و دین پروردگار	که گفت در جانش ز حق نود
قبولیت کرد چه منعتش	که جز با پناهی دگر نیستش

حکایت

شکایت کند نوح و حیان	به پیر نی دانا و مهربان
که پسند چندین باین پیر	بست نخی رود در روزگارم
کسانی که با من دین منزند	نه پیم که چون من پیشان بند
زن مرد با هم چنان دستند	که کویس و مغزویکی پوستند
شیتان سخن مرد فرخند	سخن و آن بود مرد ویرینه سال
یکی پخش و اد شیرین و خوش	که گر خوب رویت بازگش
در نیست روی از کسی فتن	که دیگر نشاید جدا و یافتن
چرا سر کشت زانکه کرد کشد	بحرف و جدوت قلم کشد
یکم روز بر بنده دل بخت	که میگفت و فرمان دشمن خیر و

تواند باز من برفت بدین	مرد حق دین نیستد کسی
------------------------	----------------------

حکایت

طیسی بر می چید و درم بود	که در باغ امان قفس سر بود
نزد در دانه می پیش خبر	نه از چشم چه ز خویش خبر
حکایت کند در دمنده می	که نوشید و چند می سرم چای
ینوا ستر بر پستی غیش	بباید که بید طبع و پیش
به قفل و آو چهر است	که سودای عشق کند زیر است
بوسه داند و با لید شو	نیار و دگر به برادر دسو

حکایت

نی نچه آینه است کرد	که با شیر زور و آوری کرد
چو شیرش بر سر نچه دگر کشید	اگر زور و نچه نوزد نگیرد
یکی گفتش آفرین خوش برون	بهر نچه آینه نشین برون

شیر که پکن از گفت	ناید بهر چه باشد گفت
جو بر عقل و انما شود عشق چهر	همان چه آیینست و شیر
تو در بنه شیر مرد افکنی	چه سودست کند پنجه امنی
جو عشق آید از عقل دیگر کوی	که در دست چو گان شیر گوی

مکالمه

یمن و عم زاد و صفتش	دو خورشید سیما می ترننا
یکی ابغایت خوش افتاد بود	اگر نادر و سرکش افتاد بود
یکی لطف و خلق پر یار و شست	یکی وی در روی دیوار است
یکی خویشتر پارسا پستی	یکی مرگند از خدا خواستی
پسرانشانند پیران و	که مهرت برویت مشرب
بمندی و گفت بعد گویند	تغابن نباشد رایشی بنا
بناخن پی چهره بر کند پوت	که مرکز برین می شکم دست

اگر تو بیا بی تو در بره	بجوب شود و فلان پش
اگر غروب است کز اول و قید	من ز حق شد سوز و ناله
ز غلت ماری خردمند	چو دای قلمت فرستد کج
بخور مرجه آید ز دست طیب	نیاید از ترست از طیب
که این دن ز ناله کی در کشد	بکنا ز ناله شوقان کر کشد
بشیرین بنی توان بدوی	که پوسته قلمی برداشد کوی
تو شیرین بافی ز سعد علی	ترشش وی را کوبه قلمی

مکالمه

شاکت بر سعد زکی کی	که بر ترشش با در حمت بسی
درم داد و تشریف و جوش	بقدر منبر یک ساحتش
چو الله را دید بر نقش زر	بشورید و بر کند خلعت زبر
ز سوزش خورشید در جان گرفت	که بر جت وزه پیا بان گرفت

کی کندش از منشیان دشت	به دید کی حالت دگر گشت
تو اول زمین چه کردی جا	نیاید ز دی خورشید پاست
خندید کا دل بهم رسید	همی لرزه بر تن افتاد و هم رسید
با خرز یکنه شد و بس	ز چرخ چشم اندر آمد و گشت

کلیات

یکی را چون دل بست کسی	که بود و سپرد خواری
پس از دشمنان و فرزند	برفت بر ز دندش به یو کنی
ز دشمن جان بر دی ز بهر دست	که تر یاک اگر بود و مرد دست
خاک خورده ای ز دست یار	چه سوار چشانی آورد و دست
نیایش میان بهر شوب کرد	که بام و مانعش که کوب کرد
بودش ز شینغ یاران جز	که غرق نزار د ز باران جز
کرا پای خاطر بر آمد پسند	نمیدیشد از شیشه نام و ننگ

شبنم یو خود را پری چهره گشت	در افوش و رفت و رفت
سحر که محال از شش نبود	زید را کس که ز راهش نبود
بانی فرود رفت ز یک پا	فرودست سره دری ز زخم
بختیگر کی بختش آغاز کرد	که در بختش بختش
ز بر نای منصف آمد خروش	که یار پند از مدد خروش
پرسید باری بختش شد	پس آنچه بارش بخت می گشت
پس آنرا که شمع ز خاک آفرید	آفتد رت در جان پاک آفرید
بخت داری ز بار بختش بر	بخت داری ز بختش بر

تفسیر

اگر مرد کم عشق خویش را	و اگر مرد کم عاقبت پس
تر پس از بخت که خاک کند	که باقی شوی که مدکت کند
ز دید نبات از بهوب بخت	که حال بودی بگرد بخت

ترا با حق آن شنایسی هر	که از دست خشت ریایی
که تا با خودی از نو دست یافت	دیزین شیوه جز بخود گاه
مکن پیش شو ریده ریزد	که او چون کپس دست نبرد
نه بم داند آشفته سامان زیر	با و از مرغی بنال فستیر
سراینده نمود می مکر و خوش	ولیکن مر وقت باز گشت
بو شوریدگان می پرستی	با و از دولا بستی کند
به تسلیم سر در کرپا زان	چو طاقت ماند کرپا زان
مکن عیب ویش موشریت	که غرقت از ان نیزند پاود
بگویم سماع ای برادر پیت	مگر پستج را بدانم که گیت
که از بهر معنی بود طیرا و	فرشته فرو ماند از سیرا و
و کرم را غوست و بازوی	قوی تر شود دیوش از مرغ
نکر چه ساعت شهوت پیت	با و از خوش خسته خیز دست

پیشانی دکل با دحر	نایند مگر نشکند مش خفته
جهان پیا عت و پستی و شو	و یکنج پیمند در آینه نو
نه پنی شتر بر نوای عرب	که بوشش رقص نذر از طرب
شتر را جو شور و طرب در سر	اگر آدمی را نباشد خست

مسمیات

شکر لب جوانی نه آخوخت	که دله در آتش جان خورخت
پدر باره بانگ برونی دی	شدی آتش دران فی زیا
شبی نوای سپر کوشش	ساعش پریشان مد سوس
همی گفت و بر روی افکند خویا	که آتش بمن در زوایا
نه پنی که شورید و حال است	چرا بر فشانند و قیامت
گشایداری بوی زور دا	فشانند سردست بر کاینات
حالتش بود رقص یاد دست	که سر پستینش جانی در دست

گرفتیم که مردانه در شما	بر سنه توانی زدن دست پد
بکن خرقه نام و ناموس فرد	که ناکه شود مرد با جامه غر
تعلق حاجت و پچای صله	چه بنه با کیله و صلی

نهیست

کسی گفت پر دانه را کاهی حیره	بر و و پستی در خورشید
رسی و کپنی طریقی رجا	تو و مر شمع از کجا تا کجا
سمند زگر و آتش مکر	که مردانگی باید انکه بنبر
کسی که دانی که خسته تو است	نه از عقل باشد که رفتن تو است
ترا که کعبه یمنو میکانی	که جان سر کار او میکانی
که ای کسی از پادشاه خواست دخت	قنا خور و سودای سپوده
کبی در حساب آورد بدون تیت	که روی تو ک و سلاطین تو
میتد ارگو در پنهان بلی	مرا را کند با جو تو مفلسی

که کج پر دانه سوزناک	چه گفت می غیب که بسوزناک
مرا چون خلیل آتش اندر دست	که پنداری شعله بر مکت
نه دل دامن پستان میکشد	که مهرش که پستان جان میکشد
نه خود را با تش بخود میسر نم	که ز پخته شوقست در کردم
نه چنانچه بود در کج	نه آن که آتش بر لب و جود
نه آسکینه یار در شاه دی	که با و تو ان گفتن از عجب
که چشم کند بر تو لای دست	که من انچه گشته در پاری دست
مرا بر قف مرص دانی چرت	جواد دست که مرصا بشم رشت
بسوزم که یار پسندید با تو	که در روی ساریت کند سوز
مرچند گویشی در خور دوش	حریفی بدست از سهر دوش
بدن اندر ز شورید حال	که گوید بگرادم گزید همنال
یکی را نیست مگو ای شکفت	که دانی که در روی نوا چه گرفت

ز کف زنده چاه ز راه کام	کویند کاسپه ان فی
بیا د آتش تیز برتر شود	چنگ از زدن کینه و تر شود
ز خود بهتری جوی فرصت کار	که با جوج دی کم کنی روزگار
جونیکت بدیدم بدی میکنی	که رویت فرا جوج دی میکنی
پی جوج دی در پستان دانه	بجای خضر ناکستان دانه
من اول دین کار سردام	دل از جان بچار بر داشتم
سر انداز بر عاشقی صادق	که پر زمره بر خوشتر شدم
اجل ناکهان در کینم شد	سمان که آن نازیم کش
جو پیش نوشتت بر شرک	بدست در رام خوشتر شد
پور روزی چاه کی جان بی	سمان که دیپای جان بی

حاجت

چنان محبت سالی شد اندر عشق	که یاران فراموشی و عشق
----------------------------	------------------------

که دوی کوی پارسان شد	بفرید و خوابان بپوشد
بدونون خبر بر دانا نشان	که بر عشق بخت و محنت پس
ز و ماند کارا دعا بکن	که بقول اربابا شد سخن
شیدم که دونون بدین بخت	بسی بنیاد که باران بخت
خبر شد بدین پس از رویت	که ابر سید دل برایشان گیت
بسک غم باز آمدن دگر	که پر شد بسیل با بر این
پرسید از و غازی نعت	چه حکمت درین نعت بود
شیدم که بر مرغ و مور و دانا	شود تک روزی فعلی انا
در کیش راندیشه کردم بسی	پریشان از خود ندیدم کسی
بر قتم بها که از شر من	بجد در حیر بر بنمن
بسیایدت لطف کن کار جان	ندیدند از خود بهتر دجان
توان که شوی پیش مردم عزیز	که مر خوشتر از یگری کمیز

بزرگی که خود اجنه دمی	بدینی و عفتی بزرگی برد
ازین خاکدان بند پاک شد	که در پای کمتی کسی خاک شد
الا ای که بر خاک با بکذری	بجان عزیزان که یادآوری
به چارگی تن فرا خاک داد	و کر کرد عا لم برآمد جواب
مکر تا کاستن معانی چه کف	که در هیچ بیل چندین خوش رفت
عجب که میرد چنین بیل	که بر استخوانش بر وید گل

حکایت

شبی دیدارم که چشم نخت	شنیدم که پروانه باشم گفت
که من عاشقم که پیرم رو است	ترا گریه و سوز باری چو است
بگفت ای هوا دار پس کی من	برفتی بکین بار شیرین من
جو شیرینی از من بدر میرد	چو فرمادم آتش بر میرد
میگفت و مرطبه سیلاب	فرمید ویدش بر جبار

که نه جبر و نه بی اختیار نیست	که ای عشق کافر تو نیست
مرا پیش ز پاتای سر بسوخته	ترا آتش عشق اگر بر خب
من ستم داده و تم با سوزم	تو بگریزی از پیش کی شعله خام
که نا که بکشتن پی چهره	ز فتنه ز شب پنهان به
بیمه و پیمان عشق می سپرد	میگفت و میرف و دوش به
بکشتن فرخ یا بی از خون	رو نیست اگر خواستی خون
قل آمدند که معشوق است	مکن گریه بر کو معشوق دست
چو سعدی فرو شودی است	اگر عاشقی سپهر مشوی
و کر بر سرش تیر باز زد	فدایش از دست تو دخت
و کر میردی تن بوفان سبا	بدریا مرد گفتت زینها

بسم الله الرحمن الرحیم

ز خاک آفریدت خداوند پاک	پس ای بنده فدا کی چون پاک
-------------------------	---------------------------

دریغ جهان ز دست سب	ز خاک آفریدت جو سب
چو گردن کشید آتش هواک	به چارگی تن پنداخت خاک
جوان سرفراز کی فتا کی	ازان یو کردند ازین د

مستطیل

یکی قطره باران ابری حید	جمل شد جو پنهانی باید
که جایگی دریاست کنیستم	چو دوست خاک رس نیست
جو خود را چشم حار ت بید	صدف در کنایه شکی بود
پهرش کبابی ساینده کار	که شد نامور و لو شاموار
بندی ازان یافت کوپست شد	در نیستی کو فتا مست شد

مستطیل

جوانی خردمند پاکیزه بودم	ز دریا برآمد به بند روم
در و فضل دیدند و عقل و تمیز	نهادند خورشیدی عزیز

که عابدان گشت روزی بدر	که خاشاک مسجد پیشان کرد
همان کین سخن مرد در شنید	بروز رفت باز شش نشان کرد
بدان حمل کردند یاران پر	که پروانگی مست در مهر
و کرد روز خادم که نقش برآ	که نایوب کردی ای تباد
ندانی توانی که دگر خود پسند	که مردان خدمت به سی سب
که ستن گرفت از سر صدق	که یار دل پرور جان و
نه کرد و اندران بقعه دیدم خاک	من لود بودم در جان خج
که قدم قدم لاجرم باز پس	که پاکیزه مسجد باز خار پس
طریقت خراینست درویشا	که افتاده در دین خویش را
بندیت باید تواضع کرن	که آن نام را نیست پستم خراین

مستطیل

شنیدم که روزی سحر کا عبید	زگر مابه آمد برون پایزید
---------------------------	--------------------------

یکی طشت خاکسترش پخته	فرو ریخته از سپیدی سحر
همی گفت ژویده استارو	گفت دست شکر از ماهان
که ای نفس من در خود تهم	ز خاکستری و چه در شتم
بزرگان بگر دند در خود نگاه	خدا پنی از خویشتن پنج
بزرگی بنا مو پس و کفایت	بندی بد عوی پند از نیت
قیامت گسی پند از بهشت	که معنی قلب گرد و دوستی
تواضع سر و نعت افزاد	بگر بجاک اندر انداز دت
بگردن قد سرکش تندوی	بندی باید بلند می محوی

ز موز و نیار دین محوی	خدا پنی از خویشتن پنج
گشت جاده باید کاین بنیان	بشتم حارث نظر دینان
کمان کی بر مردم مو شند	که در سر کز نیت قدر بند

زین موز نریخت محوی	که خود نریخت سپیدی
بزرگوین تویی بر تو کبر دور	بزرگش انی ز روی
تو نیز بر بگری کنی پنهان	ناید جو پشت بگر کمان
بناستاد و در مقام بند	بر افتاد و کره شندی من
بنا ایستاد و که آمد ز پا	که افتاد و کاشش کر فدا
گرم گوی و پستی از عیب پاک	قتل بگر و جو عیب پاک
یکی حقه کعبه دارد دست	یکی در ضربات افتاد دست
که از آن بخواند که بگذار دش	در این بر اند که باز دش
نه پیشتر است این اعلال خویش	نه آنرا در توبه بست پیش

تیند پشم از راویان کلام	که در عهد عیسی علی السلام
یکی ز خاک انی تلف کرده بود	بجمل و ضلالت سرور بود

ایه سی سینه پندل
سرخالی از عشق و پراختام
بسر برده آیام بچصل
بنار اپستی دامن آلوده
نه پای چو پندگان است و
موا و سو پس خنثی خست
سینه نه چندان خصم بران
کنه کار و خود را می شهوت
شندم که عیسه در آید
بزیار از غر و خلوت نشین
کنه کار بر کشته اختر زود
بحسرت تامل کنان مشیر
ز ناپاکی ایلیس از وی جل
شکم فر به از لقمای حرام
نیاسوده تابو دوز و دی
بناداشتی دامن آلوده
نکوشی جو مردم نصیحت شو
جوی نیک نامی نمید و خسته
که در نامه جانی شستن مانده
بغلت شب و روز محمود
بمقصود راه عابدی بگذشت
پایش دافت و سر بر من
جو پر دانه حیران ایشان
چو در ویش دست ستر

جناب یزید ندر خوانان
سر شک غم از دیدن جان
بر انداختم غم عزیز
جو وزند و سر گزیند کسی
برست آنکه در عهد فلان مرد
کنام بخش ای جهان و شرین
در کوی شنه نالان کنه کار پر
کنون مانده از شرمساری هر
وین نیمه عابد سپر پر غرور
که این بر اندازی پا چراست
بگردان آذر برافتاد
چه خیر آمد از نفیست و نهش
ز شب برادر و غفلت آلوده
که غم بغلت گذشت میز
بدست ز کفوی نیاید و سپر
که مرکش بزنند کانی بسی
که پر نه سر شرمساری بد
که گویا من یزیدین لغزین
بفریاد عالم پس ای سیکه
روان ب حسرت شب بر
ترش کرد و بر فاسق بر دزد
کنون بخت جاهل چه در خور
بیاد مو عسر بر دوا
که بخت بود با هیچ شش

چو بودی ز حمت پر دلی ش	بد و رخ برستی پی کار خویش
همی بخم از طاعت نافرمانش	مباد که در منقبت آتش
بمختر که حاضر شوند بجنبین	خدا یا تو با او کن جشمن
درین بود که وحی از جلیل انشا	در آمد بعیسی عیسی صلا
که گر ناپست این و در وحی بول	مراد عوت مرد و آید قبول
تبه کرده ایام و برکشه و	نباید بر من ز بار می سوز
به سچار کی همه که آمد برم	قبولش کنم من را از کرم
خوگر دم از وی عیسی ش	یا ندانم خویش را شمشیر
و کر عار دار و عبادت پرست	که در خلد با وی بودیم شست
بگوئی ز و در قیامت مد	که او را بخت بر ندان بنار
که این را چو شد از سوز	و را ویکه بر طاعت خویش کرد
ندانست در بارگاه عیسی	که سچار کی به ز کبیره منی

که و با به پاکت و سیرت پید	در و دانشم و دانشم
برین سپاسان عجز و سیکست	نه شوق و طاعت و نیست
چو خود از زینکان شمری	می گنجند اندر خایسی خودی
پناز مد آن منزه بودست	که پنداشت چون سپهری
که این نوع طاعت نیاید بجا	بر و قدر تقییر طاعت پنا
نخورد از عبادت بر آن خرد	که با حق گوی بود و با خلق بد
سخن نماند از عاقلان و کاک	ز سعدی بین کمین یاد داد
اگر مردی ز مردی و عفو	نه سرشود از می و بر دوری
کنه کار اندیشه ناک از خدا	بسی بهتر از قاید می و دانا

تکلیف

فیتی کس چایه تنگ دست	در این قاضی بیست و بیست
نگو که دقانی در دیر نیز	معرف گرفت ستین نیز

نهانی که بر تر مت می نیست
 نه مر کس نزار باشد بعد
 بعزت مرا نکوف و برشت
 و کرده چه حاجت به پندت
 بجای بزگان و لیسری
 چو آتش برده و پچار ده
 نیتها ن طریقی بدل ساختند
 کشادند بر رسم در قبیله
 تو کفنی خرد و سان طر محک
 یکی پیود از خشناک چو پست
 فاند در عفت پوچ ج
 کمن جبه از صفه اخرین
 فرو تر نشین بر یو باست
 کرامت بفضاست و زینت بقدر
 بخواری نفیست در بلاست
 همین شمر سپاری عقوبت
 چو سر پنجه ات نیست شیرین
 فرو تر بنشت از مقامی بود
 لم ولا تسلیم در انداختند
 بلا و نعم کرده کردن دراز
 قنادند در هم بمقار و چنگ
 یکی بر زمین میزند مردود
 که در حل آن نه بر دند میج
 بغرش را مد جو شیر غریب

بد گفت کانی صد جانی
 مر نیز خفت و چو کانی
 پس نگه برانوی غایت
 ز کلف فصاحت پمانی
 که بر بان قوی باید و معنوی
 سر ز کوی صورت یعنی کشید
 بگفتش از مر کنا آفرین
 سمنه سخن با بجای می براند
 برون آمد از طاق و پستاد
 که میسات قدر تو نشناختم
 ویرغ آیدم با چنین پای
 معرف بد لاری می برش
 ملود و تین و نیت و صد
 بگفت اگر نیاید وانی بود
 زبان کشت و دود و نیت
 بهما جویش کلین بگشت
 نه ر کما کردن بر عوی قوی
 قلم بر سر حرف و عوی کشید
 که بر قلع و طبعست نزار آفرین
 که قاضی خرد و حل باز ماند
 با کرام و لطفش فرستادش
 بسکه قد و دست پیر و اختم
 که پنه ترا در چنین پای
 که دستار قاضی بند بر سر

بدست بن منع گردش کن دو
 چه مولا م خواند و صد کپه
 تفاوت کند سر کز آب لال
 خرد باید اندر سپهر مرد مغر
 کس از سر بزرگی باشد چرخ
 میفر از گردن پستار ویر
 بصورت کسانی که مردم شنند
 بقدر منزهت باید محل
 فی بویار بلند می نکوست
 بدین قفل و صمت نخواهد گشت
 چه خوش گفت خرم مرید
 مرا کس نمی دهد خریدن هیچ
 منم بر سپهرم پی بندم دور
 نمایند مردم چشم جمعه
 گردش کند زه زیرین دیوانه
 نباید مرا بونج دستا بفرد
 که و سر بزرگست و پیغمبر
 که دستا پخته است و سبک جیش
 چه صورت تمام که دم در کشند
 بمندی نخستی کن چون حل
 ولی نیشکر خالصیت دوست
 و کریم و دمه عدم است
 چه برداشتش پر طبع جانی
 بدیوانی در حریرم هیچ

زرد خود میوه زرد دست
 ز منم بال از کسی بهتر است
 بدین شیوه مردنم کجاست
 دل زرده راست بهشت
 چه دست و پا مغر و دشمن
 چنان ماند قاضی بکورش سر
 بدین گزیده از تعجب دین
 در آنچه جوان دوی صفت است
 غریب از بزرگان مجلس است
 نقیب از پیشرفت و برپا
 کی گفت ازین نوع شیرین نفس
 بدین صندل را فرین گفت

چه در دین سبک است
 خزان جل طس و پشته است
 باب سخن کینه از دل است
 چه صفت پنهان است
 که فرست فرو شود از این
 که گفت آن باده سویم غیر
 بماند شش و آن بد چون
 برون رفت و باز نشناخت
 که کویش نین سخن چشم ز کجاست
 که مردی درین شکل و معنی که
 درین شهر سعدی شایسته
 حق می بین تا چه شیرین کجاست

یکی پادشاه زاده در کعبه بود
 بسجده درآمد سرایان مست
 بمقصوره در پارسی میقیم
 شتی چند برگشت او بمجمع
 چو منکر بود پادشاه اقدم
 تنگم کند سیر بر بوی گل
 کرت نمی منکر بر اید ز دست
 چو دست وز بانرا نباشد بل
 یکی پیش و انانی خلوت نشین
 که باری برین نند نپاکست
 دمی هو ز ناک از زنی جبر
 با فعال نپاک و سر سنج بود
 می اندر سر و جام می سم بست
 ز بانی دل ویز و قبی سیم
 چو عالم نباشی کم از مستغ
 که یار دزدان مر معوقم
 فرو ماند آواز چنگ از دمل
 نشاید جو سپید پای نیست
 بهمت نمایند مردی جال
 بنالید و بکریست سر برین
 دعا کن که مایی ز بانیم و دست
 قوی تر که مفت و تیغ و تبر

بر و در و جهان پیر دست
 خوشست دید و نقش از روی
 کسی کفش را می و در پست
 چنین است پند و نیز خوش
 که مر که باز آید از خوشی
 بین چ روزست عشقم
 حدیثی که مرد سخن باز گفت
 ز وجد آب و چشمش آمد جوش
 به نیز آن شوق اندر و نش بوش
 بر نیک محضر فرستاد کس
 قدم رنج فرمای تا سر نهم
 بنیت گزیده در این
 بخت بی خدایا وقت از خوشی
 بدین چیز نیکو خواستی
 پو تر سخن اندازی خوش
 بعیش سپید جاودان است
 ترک اندر شش عشاق می
 کنی ان میان با یکبار گفت
 بیارید بر چهر سیل و غوغا
 میا دید بر پشت پایش بوخت
 در توبه کو با کج فریاد رس
 سر جبر و نار پستی بر نهم
 نظر کرد در صفه بارگاه

شکر دید و غناب و شمع و چرا
یکی چو دانه خود یکی نیم مست
ز سویی برآورده مطرب خوش
حریفان خراب از می لعل کند
بنود از نذیران کن دن و سر از
دف و چنگ یکدگر کرده ساز
بفرمود در شمع پند خورد
شکستند چنگ و پستند
ببینان و پیک بر تن زد
خمر آستن خمر نه ماسه بود
شکر تا بنافش زیند مسک
بفرمود تا پیک صحن سرا

ده از لغت آباد و مردم چرا
یکی شعر کو یا چن سراجی دست
ز دیگر سواد آرساکی که خوش
سر ساقی از خواب در بر چو چنگ
بجز ز کس انجا کسی دیده باز
بر آورده زیر از میان بالابا
بدل کشت آن عیش صافی بد
بد کرد و گویند از سر سرود
که در انشانند و گرانند
در ان قشقه دختر پنداختد
قدح دایر و چشم خویند
بکنند و نو باز کردند جا

که گویند از یاقوت نام
و کر مر که بر بد کردنی کعب
و کر فاسق کعب بر دین بوس
جوان سر از کبر و پند است
چو بار بار با کعبه بود شمع بول
بخای می دید و زندان بند
کرش سخت کفش سخن کو سیل
خیال و غرورش این است
بزمی دشمن تو ان کند پوست
جو پسندان کسی سخت روی کرد
کعبه در شتی کمن با میر
بنداق با به که باشد بساز

بشستن می شد ز روی
قفا نور دی ز دست مارج
با میدی و راجه و خوش
چو پیران کنج عبادت نشست
کوشیده رو با ش و با کیز بول
چنان و مندش ناید که پند
که هر دین از سر جوانی و جل
که درویش از بنده نگذشتی
چو با دوست سختی کنی دشمن
که خایک و تادیب بر خور
چو پنی که سختی کند پست گیر
اگر زیر دستت اگر سرفرا

جوانان نشینند جمعی بهم	شبی جوانی و طیب و نعم
نه شوخی در افکند بغفل کو	چه بلبل سرایان جو کل تازه روی
نه جو رفک موی و چون بیا	جهان دید و پیری ما بر کنار
چرا کنج حسرت نشستی جدا	جوانی رفت فرا کای پیر مرد
بآرام دل با جوانان محرم	یکی سر بر آزار ز کریان عمر
جوابش نکر تا چه پیرانه گفت	با وز دسر سال هر روز
چیدن درخت جوانان سر	چو باد صبا بر گلستان زد
بریزد درخت جوانان خشک	بهاران که بر آورد پدید شد
که بر عمارت صبح پیری	نرسید مرا با جوانان حمید
شکسته شود چون بزدای	چند تا جوانست و سر بزد و خم
که ما از شویشیم دست	شمارست نوبت برین جوان

مرا بر دست بارید بر پیران	نساید بود ببلبل و شایان
کند جلوه طایر و پس صاحب دل	چه میخواند از باز پر کنای
مرا غم تنگ اندر آمد درد	شمار کنون میرسد سبز و نو
گلستان را طراوت کشت	که کل دست بند و جو پیر مرد
مرا یکته جان پر بر عصمت	و اگر تخته بر ز مذکافی خاست
کل مرغ زویم نکر زده است	فر و رفت جوان و شد قبا
مونس خجسته از کو دکن نام	چنان نشست بود که ز پر خام
مرا بارید اکنون چو غنچه گریست	ز شرم کجا داشت طغیان
نمکوت لقمان که زاریستن	به از سالها بر خطا رستن
هم از با مرادان و بکلمه بست	باز سود و سرمایه داد آن
بوان تا رساند سیاهان	بر دیر سبکین سپیدی کو

شکر خنده و اکپین می فروخت	که دله از شیرینیش می بخت
بناتی میان بسته چون شکر	بر دست تری پشته زانکه
که روز مریداشتی فی السل	بخوردندی از دست او
کرانی نغمه کرد در کار او	حسد بر دبر روز بازار او
و کرد روز شد که کسی دان	عسل بر سر و سر که بر بار او
چو بیا گشت آن جان پیش پس	که گشت بر انگش پیا
شبا که جو نقدش نیاید بیت	به تنگ روز می بخت
جو عاصی ترش کرد و روی او	جو بار و دی ندانان و عید
ز نش کف بازی گمان شوی	ملخ باشد ترش روی
به وزخ بر دمر در خوشی	که اخلاق نیک است
بر و آب کرده از لب جوئی	نه جلاب سر و ترش روی
حرامت بود نان نکشید	که چون پیغمبر و بهر کشید

که بدوین بشد که ناست	که خواج بر خویش کاست
چو سعدی باج شت میریت	که رقم زسیم و زرت خیرت

حکایت

که پیا کن فکش کی ز دست	شندم که فزانه من است
قد خور و دوسه بر مکر و زانو	از آن تیر و دل و صاف
تخل در یغت زین بی تیر	یکی نفس آخر زنده می تیر
به و گفت ازین نوع دیگر موی	شند این سخن مرد پاکیر خوی
که بشیر حیکه سکا نه بر	و دست نداد کج پان
زنده در کار پان دانست	زمشیا رعادل ز سپید کوب

حکایت

بخش که ز سرش زدن حیکه	سگی پای صحرانشینان
پنل اندر شش و ختری و دوز	شب از در دچی راه خویش

پدر را جنت کردند و نند می	که آخر تر انسیر دندان بود
پس از گریه مرد پر کند	بخندید گاهی ملک و لغو د
مخاپست اگر تیغ بر سر خورم	که دندان پای سک خورم
توان کرد باناکان بر کی	و یکن نباید ز مردم سیک

مهر

بزرگی سفر مند آفاق بود	غلامش کوه میمه با خدای
از آن یگان موی کالین	بدی سپر که در روی آینه
چو شعبانش آلوده دندان	که در دهان زشت رو آن
دانش و آن ب و در بیل	بکنده ی عین القدر از بیل
کرد و وقت پیش بر آورد	جو بختند با خواچه زانوز
و دام بهان رخ زشتمش	و کر مردی آبی ندادی بسر
نه گفت اندر و کار کردی چو	شب و زانوزی نه در کند گو

کهنی میان چه نداشتی	کهنی و خپس در داندستی
ز فستی بهار کی باز می	زیماش و شت فراز آید
منریا و ب نوایشان	کسی گفت ازین بند و خندان
که جو رشت منی با رشت کشی	نیز زود وجودی بینان خوشی
بدست آمد این از پنجاير	منت بند و خوب نیکو سیر
کرانت اگر رست است	و کر یک بشیرت دمسر
بخندید گاهی یار من شرح را	شنید آن سخن مرد نیکو نهاد
مرا ز و طبعست شود خوشی	بدست این سپر خوی و بصر
تو ز جفا بردن از مر کسی	چون زود کرده باشم تحمل می
ولی شمد کرد و وجود طبع رست	تحمل بود مرست نماید نخست

مهر

کسی را معروف کردی نخست	که بنهاد معروفی از سر نخست
------------------------	----------------------------

شدم که هاشم آید
 سرش می مویش صفا بخیه
 شب انجا پنهان و باش نهاد
 خوابش که فی شبها کفین
 نهادی پریشان و بعضی در
 ز پدید و ناییدن خفت خیز
 ز دیار مردم در آن بقعه کس
 شنیدم که شبها ز خفت
 شبی لشکرش برآورده
 پیکرم که جثانش خفت گرفت
 که لعنت برین ناپاک باد
 پدید اعتقاد این پاکیزه پوس
 ز پماریش بدک ناک
 بمویش بن دین و نخته
 روان دست در بکمال نهاد
 ناز دست فریاد و خواب
 بنمرد و حیات بفریاد
 گرفتند از و خلق را که ریز
 همان تا تو نماند و معذرت
 جو مردان میان بست که کعبه
 که چند آورد و مردمانه تاب
 مسافر پر اکس کفن رفت
 که نامند و ناموس و زرق و باد
 فریاد و پارسایی فریاد

شادی منکر به وف گفت
 فرود و ریشخند و جوش کلام
 یگانه گفت معروف و دینیت
 بر وزیرین پین سز خوشی که
 نگوی کی رحمت بجا خویشت
 سر سخته را کرد با لشر منه
 کمان بدان نیکی ای پیکنت
 گوید مرعات مردم کن
 با خلاق می کن داشت
 که انصاف خواست سگ خوش
 بر برف آب رحمت مکن خیس
 فریاد و پین ج برین پسر
 که میدم چه چاره و من بخت
 شین خرد و شید و جود
 ندانی که در ویشش و جود
 که ای کین جوی و پیر میسر
 دین بدان نیک مردی است
 سر مرد و از بر پیکنت
 که در شور و نام و نیت
 که مپوشش مردمان کمن
 که سب را نماند چون نیت
 به سیرت به از مردمان شین
 چو کردی کافات برنج نویس
 مکن هیچ رحمت برین پسر

بجزید و گفت ای لایق است	پریشان مشو زین پریشان گفت
کز زنا خوشی کرد بر من خوش	مرانا خوش از روی خوش بود
جفای چنین کس نباید بشود	که شواهد از پستداری عتود
چو خود را قوی حال منی و خوش	بشارت از بار ضعیفان بخش
اگر پروانی درخت کرم	بر نیک نامی غریبی جرم
نه منی که در کرخ تربستیت	بخر کور معروف معروفیت
به دولت کسانی سپرد خفتند	که تاج تخته پنداختند
بگرگند مرد حشمت پرست	ندانند که منصب بجام اندیت

حکایت در غریبی

طبع بر دشوخی بصاحب دل	نبود آن زمان در میان جان
کمر بند و پستش تهنی بود	که ز بر رخس بر فشانند خاک
برون تخت خوانند بخیر بود	مگویند آن غاز که دشمن کجاست

که ز نهار ازین گشت و خوش	چنگان آید و صوف پوش
که چون کج به زانو بدل برینند	و کریمه ای افتد بر کج برینند
سپید و سیه پار و بر و خسته	بسالو پس نهان را از خسته
سوی مسجد آورد و دکان شد	که در خانه کمتر توان یافت صید
ره کاروان شیر مردن	ولی جامه مردم اینان بند
ز می جو فروشان کند م	جای که دوشب کرد و در کج
پسین عبادت که پرند و	که در رقص و حالت جوانند
عصای کلیم اند بسیار خوا	بغلام حسین و دوزار و زار
نه پرینر کار و نه دانش و نه	نیمین بسک دنیا بدین مخورند
زشت نه منی در ایشان	مگر خوابشین زمان سحر
شکر را پر کند از لایه تنگ	چو ز چنل دیو ز و شفا دین
خواهم ازین پیشین گفت	که شفت بود سیرت خو گفت

فر و گشت ازین شیوه نادر گو	نه پند من درین عیب جو
یکی کرد و بی آب و رویی	چه غم دارد از آب و رویی
مرید می پیشخ اینچنین نقل کرد	اگر راست خواهی از غفل کرد
بدی و فغا عیب من گفت	بتر ز و قریب که آورد کعب
یکی تیری افکند و در قبا	وجودم نیاز دارد و جسم نه
تو بر داشتی مدی من	منی در سپر ز رخ پهلوی من
بجذیده صاحب دل نیکوئی	که سست ازین صفت کوی
منو ز آنچه گفت از بدم گشت	از آنکه من انم از صفت
ز روی کان بر من اینها گشت	من از خود یقین می شناسم
دی سال پوست با من وصل	بجا دادم عیب من سال
به از من کسی در جهان عیب من	نداند بحر عالم و عیب من
ندیدم چنین نیک پند کس	که پند ازشت عیب نیست پس

بجهر کوهی همه کراوت	ز دوش شرمسار کوه کراوت
کمان مرد را و خدا بود اتم	که من تیر بلا بود اتم
کرد عیب گوید بدیش من	چاکه بر منم از پیش من
ز بون باشن پو ستینت درند	که صاحب دلان بر شوخان
اگر خاک مردان بسوی کند	بشکست و مت کمان شکند

سکایت

ملک صالح از پادشاهان	برون مدی مسجد م با قدم
بکشی بر اطراف بازار و کوی	بر سر عرب نیم بسته روی
که صاحب نظر بود و درویش	مران کین و در دگر صالح
دور ویش در مسجد خفته یافت	پریشان دل و خاطر آشفته یافت
شب سردشان دید با بر شو	چو خرمات کمان افتاب
یکی زان و میگفت با دیگری	که گر روز محشر بود و داوری

کری پادشاهان گردن فراز	که در عیش و لیسند و بازی
در ایند باغ خزان در بهشت	من از کور سر بر مدارم خشت
بهشت برین ملک و ما و امی	که بند غم امروزی بر پایست
سمه مرزا اینا چو دیدی خوی	که در آخرت نیز ز حمت گشت
اگر مصالح اینجا بدیو ارباغ	در آید کفش بر دم و مانغ
پو مرد این سخن کف و مصالح	و گر بودن اینجا مصالح ندیده
و می گفت تا خسته آفتاب	ز چشم خدایت فرو داشت تاب
مران مرد و کس از پر خوار	پست نشست و بخرمت نشاند
بریشان ببارید باران	فروشتشان که دول از جو
پس از پنج سرما و باران بیل	نشستند بانام دار خیل
که پایان چاه شب کرد و روز	مهر کفان جابه بر عود و سوز
کف از اینها ملک را نشان	که ای حاتم در کوش حکمت بیان

پسندید که کن بزرگان	ز ما بخت داشت بد و بد
شنیده ز شادی و چو چرخ شکند	بخت بد بر روی و بخت گشت
من انکس نیم در غرور و حشر	ز چهارگان روی و کیم شمر
تو هم با من ز سر نه خوی	که تا سازگار کنی در بهشت
من امروز گرد و در صلح	تو فردا کن در ویم و فتنه
چنین راه اگر بقبل پیش گیر	شرف بایست است و ریش
جواز شاخ طوری کسی بزم	که امروز غم سعادت داشت
ارادت نذر سعادتی بوی	پوکان عزت توان بدوی
تراکی بود چون چرخ آفتاب	که از خود پیری بخت قید از
وجودی بود و شنای کج	که سوزی و پینه باشد جوع

مکالمه

کی در نوم اندکی داشت	ولی ز تکر سر می ست داشت
----------------------	-------------------------

بر سوشیار آما از راه دور	ولی پر از دست سرخورد
خردمند را دید بر دوخته	یکجمله در وی نایابوستی
جوبی بر دغم پسر کرد با	بد و گفت دانی کردن فرا
تو خود را گمان ده پر خرد	نیاسی که پر شد دگر چون
ز دعوی پی آن تنی میری	تنی آتی پر معانی شوی
ز پستی تنی آبی صفت	تنی و دو بازای پر معرفت

مکات

بخشم از ملک بنده شرافت	بفرمود جستن کشتن نیافت
بع باز آما از روی خشم و ستیز	بمشیر زن گفت خوشتریز
بخون تشنه جلا دنا مهربان	پیمخواست کردن تنش پر د
شیند م که گشت از دل تنگیش	خدایا بجل کرد مشغول خویش
که پیوسته در نعمت و ناز و دم	در قبال و بود و آمد و سپاس

بماد که فرود بخون	پیرند و حسد و شومش
مکت باو گفت و نیامد بوش	دگر دیک نشمنیاید و ریش
بسی بر سرش داد و بر دید	خداوند رایت شد و بوی
برست از چنان سبکین جایگاه	و سانیید و مرشع این بچ
غرض زین سخن آنکه گفتا زرم	جوابت بر آتش مراد کرد
توانع کن ای دست باضمند	که ز می کنی تیغ بر نه بکند
زینگی در معرض تیغ و تیر	پوشند خندان صد حیر

خطابت

رویرانه عارفی زند پوش	یکی ازین سک آمد بکوش
بدل گفت کوی سک اینجا کجاست	در آمد که در ویش صاحب بخت
نشان سک از پیش و از پس ندید	بجز عارفانجا دگر کس ندید
خجل باز کرد دیدن آغاز کرد	که شرم آمدش بخت از بزرگ کرد

شینه از درون عارفان است	هلا گفت بر در چرای در است
نپنداری ای دیده دشمن	که اینجا سگ داز کر دانه نم
چو دیدم که چسار کی میخورد	نهادم ز سر کسب واری خرد
جو سگ بر درش نایک کردی	که میگویند از سگ ندید کسی
جو خواهی که در قدر و لاری	ز شیب تواضع بیاری
وین حضرت آنان که نقد صد	که خود را فرو تر نهادند قد
جو میل اند آمد بهول و نیب	فقا داز بلندی بسر نشین
چو شب نم پناه سپکین خود	بهر آسمانش بیوقوف بود

مخارج

عزیزی را قصابی بسر برد	که همواره پیدار و شب خیز بود
شبی دید جایی که در نمی کند	به چرخ و بر طرف نمی کند
کس از آنه گشت و آشوب تو	ز سر گوشه مرد با چوب تو

چو مردم آواز مردم شنید	و که بود در بنجامین آمد
نپس زان کبر و دارم دشمن	که رفیق بوقت حق را رسد
ز رحمت دل ناپرسامو شد	که شب ز چهار محروم شد
بتاریکی ز پی فراز آمدش	براد و کبر پش از آمدش
که یار مرو و کاشنا می نمود	بر دینک خاک پای تو نمود
گرفت روی باشد بکم گرم	بجای کسی میداد منت و بوم
سریت کوتاه و در بسته سخت	چند روزه بخانه و نه سخت
کلنجی و بالای سهر پند	یکی پای بدوش دیگر پند
هر چه نیک در دست اند با	زان که کردی تنی است با
بر انداز می چو بوی فن	شبه شمع می خانه غوشتن
چو اند دشت و فرو داشت در	بلفش بد خداوند سوش
بغل بند و دستار و خنجر	ز بالا بدانان و در گذشت

وز آنجا بر آورد و نوحانی مرد	توبه ای جوانان یار می مرد
بدرجست از آشوب و نعل	دوان جابه پارسا و نعل
دل آسوده شد مردنیک افتاد	که سرکشه را برآمد مراد
خشی که بر کپس تر حم نادر	بخت و بر دلی ل نیک مرد
عجب مانا از سرت بخردان	که نیکی کنند از گرم بادان
و اقبال میکان بران میرند	اگر چه بدان اهل نیکان نیند

سکایت

یکی اچو سعدی دل ساده بود	که با ساده و دوی افرا بود
بخا بر دلی از دشمن سخت کوی	ز چوکان بنهی بختی چو کوی
ز لیس پیر ابرویند است	ببازی شدی پیر و خسته
یکی گفتش خرد ترا نیک نیست	خیز زین سیاهی و سنگ نیست
تن خویش تن شمع و دنان کند	تکل ز دشمن بونان کند

نثار ز دشمن نخت در نخت	که گویند یار و مرد و نخت
بد و گفت شیدا شیخ و یار	جوئی که شاید نوشتن جز
دلم خانه مهر یارست و بس	ازان می بختد در دوی

سکایت

چه خوش گفت بول در خند جو	جو بگذاشت بر عارفی جگه جو
کرایین می دوست بشناسی	چه یگار دشمن پر دانی
کرازی پستی تن خبر دانی	چه نعلی نیک پنداستی

سکایت

شیند مر که اتقان قوی فام بود	نه تنی دور و نازک اندام بود
کسی بد و خویش بند استش	نه بون دید و در کار کل استش
جفا دید و با قدر و جود است	بسای سپرین می بر شست
جو پیش آید شش بد و رفته با	ز تماشانش آمد نپس و نراز

پایش افتاد و پوشش نمود	نخندید لعل کج پورشش بود
بسالی ز جورت جگر خون گنج	پساعت از دل پر دهن کنم
ولی سسم به بختایم می نیکید	که سودی نخی مار از یانی کرد
تو آبا و کردی شبتان خویش	مرا حکمت و معرفت کشمش
غلامیت در جلم ای نیکیخت	که فرمایش قضا کا سخت
اگر ره نیاز زار مش سحر دل	جو یاد آید م سحنتی کار کل
هر آنکس که جوهر بزرگان نبرد	نسوزد دلش بر نفع غافل
کراز حاکمان سخت آید سخن	تو بر زیر دستان دشمن

تأیید

شندم که بر دشت صنعا چنند	سگی دید بر کند دندان صد
نه نیروی سر پنجه شیر کبر	فرمانده عاخر جور و با پر
پس کاکو سی گرفت بزو	مکه خورده از کوه سفند بون

چو میگردی بر حلقش میرویش	چو در دیدی عین زار از تویش
شندم که میسخت و خوش میسخت	که داند که بهتر ز ما نه دوست
بظلم من مرو زاز و بهترم	و گزنا چه راند قضا بر سپرم
کرم پای یان باغ فردا ز جا	بسر برهند تیغ عفو خدای
و اگر کسوت معرفت دردم	نماند به بسیار از و کمترم
که سبک به همه زشت نامی بود	مرا و را بد و زخ نخواستند بود
باینست سعد کی مرادش	بغزت نکر دند و در خود گدا
ازان و پستان خدای بر سرند	که از خلق بسیار بر سر خورند

تأیید

شندم که بر خاک معرزه میمان	یکی بود در کج خلوت نمان
مهر و بعضی غارت لوت	که پرو کن و پست حاجت بخت
سعادت کشاده در حق	در دیگران بسته بر روی

زبان و زنی چهره دمی کرد	ز شوخی به بد گفتن بیک مرد
که ز نهارا زین مکر و پستان بود	بجای سلیمان شستن جو دیو
همیشه پوشیده چون که بود	طمع کرده در صید موشان کج
ریانست کش از بهر نام غرور	که قبل تنی رود و بانگ دود
بیمکفت و خلق بران اجماع	برایشان تفسیر کنان بر او
شنیدم که بگریست دانا و محش	که یارب مرین مرد و تو پیش
و که راست گفت خدایند پاک	مرا توبه ده تا مکر دم پاک
پند آمد از عیب جو خوی دم	که معلوم مکن دعوای دم
که آن که دشمنست کوید مرغ	و گریسته کوید باد سنج
اگر اهل مشک را کند گفت	تو مجموع شو کوید پر اکنس گفت
نیکو دزد و دزد و دشمن صبر	زبان بند دشمنی سنگار گیر
نه این عقلست و راهی فرد	که دانا فریب مشبه خود

چون کسی کوید نفس در نفس	حد و ست نیاید ز شک و گیس
نباید سخن گفت ناساخته	نماید بریدن پر داخته
تا مکن کف از خطا و صواب	به از زاریان حاضر جوی
کمالست در نفس انسان سخن	تو خود را بگفت ز ناقص سخن
کم آواز و مرکز نیست محفل	جو شک بهتر که یک تودک
خدا کن نادان و مراد کوه	چو دانا کی کوید پروردگار
صد نه امتی تیر و مر صد خاست	اگر موشند یکی اند ز راست
چرا گوید آن چهره در خیمه مرد	که گزینش و دشواری
مکن پیش و یار عیب کسی	بود گزینش که شش باشد
و رون است شهر بندت از	نگرمانه بندت در شهر باز
ازان مرد دانا و من و حقیت	که داند که شمع از زبان نیست

سکرت

کمش با نغمه می کی راز گفت	کاین انشاید بکس باز گفت
پیکاشش آمد ز دل زبان	پیکر وز شد منتشر در جهان
بفرمود جلا در اسپد رخ	که بردار سپهرهای این
یکی ران میان گفت و زنده خوا	کمش بند و کاین کجا از تو
تو اول نبستی که پیر شوی	بوسید بای شد باز بستی
تو پیدا کنی راز دایر بکس	که تا او نکوید به پیش کسی
توان باز داد و نره دیو	ولی باز توان گرفتن بیو
یکی طفل بردار دانه رخسار بند	نیاید بعد رستم اندر کند
بواسر کچینه داران سپاه	ولی راز را خویشتن بپس
سخن تا گوئی بران دست	چه گفته شود یا بد او بر دست
نمائی که چون رفت دیو از پس	نیاید بلا حل کس باز پس
گویند که بر مد او رفت	و جودی از آن در بلا وقت

به تنه ان دایر چنین گفت	به شش شمع و دیو در نرنگ
گویند که طاعت تداری شود	که جو کشته کنم خواهی بود
نیاید که بسیار بازی کنی	که مر قیت خویش را بشوی
گوئی منه تا توانی قسم	نه ز خنده و پیش و از نرنگ
اگر تند باشی پیکار و تیز	جهان از تو کسیر ندرنگ
نه کوتاه و دیت نه چارگی	نه ز جز و تقا و دل پیک

مسکرات

یکی خوب خلق تو پشور بود	که در مصر کچند خاموش بود
خردمند مردم ز نزدیک او	بگردش جی پر دانه جوی بود
تنگر شش دل نویشت کرد	که پوشید زیر بانست
اگر پیمختن سپهر بخود و بر	چه دانند مردم که دانست
سخن گفت دشمن بدانست و تو	که در مصر نادان از وی بود

خورشید پشاید و غارت
 در آینه گردن خویش می
 چنین شب از آن دور و دور
 کم آواز را باشد آواز
 ز آغوشی خداوند موش
 اگر عالمی میست خود مهر
 نیمه دل خویش نهایی بود
 و یکن جو سپید شود زمر
 قلم سر سلطان چه نیکو نهفت
 بیایم خموشند و گویا
 جو مردم سخن گفت باید بود
 بخت و عقل و منی را باز
 سفر کرد و در حق سجد نوشت
 بی دینش پرده ندرید
 که خود را نگوروی پنداشتم
 جو گفتی و رفتی ماندت گیر
 و قارست و نا ایل اورد
 و اگر جای بی پرده خود
 که سر که خواهی نویسم
 بگوشتن شاید نهان باز کرد
 که تا کار در سر نهفت
 پر کنس کوی از بیایم
 و گرنه شدن چون بیایم خوش
 چو خوش سخن نماند انباش

کینا سر گفت در وقت جنگ
 قنار و ده گریان غریب
 جو عجب کرات بسته بودی تن
 سرا سیمه گوید سخن باز
 ز چندی آتش زبانت بر
 اگر هست مرد از سر مهر
 اگر شک خاصه ای کو
 بسو کند خوردن ز زهر
 که چنان دیدم ویر چنگ
 جهان دیدم و کفش ای دوست
 و دیدم و بودی چو گل پیر
 چو طغیانی چو بیا رفت
 یار تو کنش و نش
 سر خود بگوید بعد از سر
 و اگر هست خود فاش کرد
 چه حاجت محک خود بگوید

غصه را پر سخت رنجور بود
 کوی پارسا کفش از روی پند
 شکیب ز نهاد پر دور بود
 که بکند و مرغان و حیث زبند

قصه‌های مرغ سحر خورشید شکست	که در بند ماند جز زند شکست
نزد داشت بر طاق ایوان سر	کی نامور بمل خوش سر
پسر متجدد سوی یوان شافت	جز آن مرغ بر طاق یوان شافت
بخندید گاهی بمل خوش نفس	تو از گفت خود ماند در چنین
نذار کسی تا تو ناکفته کار	و یکن جگنی لبش بیار
چو بعد کی چند نی بان سیر	ز طعن بان آوران سپهر
کسی کیر آرام دل در کنار	که از صحبت خلق کیر کنار
مکن عیب خلقی خرد منفا	بعیب خود از خلق مشغول باش
جو باطل سرانید سکار گوش	چو بی ستر نمی نظر اپوش

حکایت

شیندم که در بزم ترکان	مریدی ف و چنگ طرب
چو چکش کشیدند مالی مو	غلامان چون ف و دوش

شب ز در چو کانی سبخت	و کرد و پرش پیچ
خواهی باشی دفت و شی	چو چنگ کی در سر ز سر
و کس چنین بدیدند شو به دو	پراگند و یعلی بر کند سبک
یکی فتنه دید از حرف شکست	کی در میان مد و شکست
کسی بهتر از خوشی تن نیست	که با خوب و زشت شکر
تو دیدم بر سر نهادند و کور	درین جگنی و دل جایی
نکر باز دانی نیش ز فغان	نمودی کاین کوتاست از راز

نکته

اگر خوشی در دخت و دگر	خوشی در سخنانی هر چو شش
منه کرده بودم ز پست اکر	در یافتم ناصر بیت السلام
شبی فیه بودم کجی و سر	چشم در آید سیاهی راز
تو گفتی غمیت بلقیس	بر شتی نمودار ابلیر بود

در اغوش او خسترجی پیر	فر و برده دندان بهایش در
چنان تیکش آوزده اندر کنار	که پندار سی لیل نغشی آتبار
مرا مر معروف دامن گرفت	فضول آتش گشت در مکت
طلب که دم از پیش و پس چو بیک	که انی با خدا پس نیام و نک
تشیع و آشوب و دشنام و جر	سفید ز سید فرکی دم چو فجر
بشد از ناخوشش بالا بلایع	بدید آمد آن پخته از زیر غ
ز لاهولم آن یو پیکر بخت	پری پیکر اندر من و نیت است
که ای زرق سجاده دل و پس	بسه کار دنیا خردین و شش
مر اعر نادل ز کف رفو بود	برین سخن جان و بی شفته بود
کنون نیمه شد لقمه خام من	که کرمش بر کردی از کام من
ظلم بر او فریاد و نوا پست	که شفت نماز دست و حجت است
نماند از جوانان کسی دیگر	که دادم سپاس اندازین پر

که شمشیر نماید سپهری جو	ز دست و دست و دست و دست
که کج و فریاد و دامن چپ	مرا نامه سپهر و کج و چپ
فر و گشت عجز بلو شش خمیر	که از جامه پروش و چپ و خمیر
پس از مدتی کرد بر من	که میدانیم گفتش و نیار
که منی بیک و دم دست تو بر	که کرد فیه یک کردم
که ای نیاید چنین و در پیش	و عاقل نشیند پس کاشش
از آن نیت این سپهر و اسسم	و کردید و ناوید از شش
زبان کش عقل و ار و پیش	چو سعد می سخن گوئی و شش

کتابت سیرت و بی بی

یکی پیش و دویا بخت	که دیدم فلان جوانی فداست
قی آلوده و سپهر و پیرا	که دهمی جهان جاسته پر
چو پاز جوان اینک است شیند	باز از زور و دوی هم کشید

زمانی بر شفت و کسای رفت	بکار آید امروز یا شیفق
بروزان مقام شیفق	که در شرع نکست و از قضا
بیش در آور زمانه کست	عنان به است ندارد دین
بوشید و شد زین بخت کمال	ز قدرت فرو رفت چون کحل
نزه که فرمان گیر دلس	نیار که مست اندازد دلس
زمانی به چپه و در مان	ره سر کشید ز دین
میان بست دلی اختیار شد	بر آورد شه می از عام
یکی طعنه میزد که در شین	ز سیار سایان پاکیزه دین
تو این صوفیان من که می خورد	مرقع بسینگی که کرده
اشارت کنان این و آن است	که این سر کرانت دانستم
بگردان از جو مردم حرام	به از شفت مردم و خوش
بدید و روزی بخت نداشت	بنا کام بر دشر کاشی

شب دیگر از سر پانخت	دگر از پرش تعلیم گفت
میزب روی در جوی	که در ترب و دیت بریزد

مکتوب

بدان حق مردم نیک بود	مکوامی خردمند صاحب بود
که به مرد در خمر نمیکنی	و گرنیک مردست بر مکنی
تر که گوید فلان کس مبت	عنان کی در پوستین است
که کتب فلان را باید بیان	وزین فصل می بر آید بیان
بید گفتن خلق چون مراد	اگر پستی می سخن هم بی

مکتوب

مراد از این میانه از بود	شب دور و زرقین نگار بود
مرا پستاد را گفت ای خرد	فلان یار بر من چه پسر
چو من معنی دسم در حدیث	برایه بسم اندرون خشت

شعید این سخن پشوائی و ب	بشد می داشت و اندامی
چو دی پندت نیاید روش	چه معلوم کردی که غیبت تو
روز و روز گزشت جانی	ازین راه دیگر تو در روی

زبان کسی شخصی غیبت در	بد و گفت داند و سرفراز
که یاد گمان پیش من مکن	مراد کان در حق خود مکن
گرفتم بگن من بد نمود	بجاه تواند رخا بد نمود

کسی گفت حجاج خونخوار است	دلش همچو شک سپید است
نمی ترسد از آه فریاد خلق	خدا یا تو بستان از دود خلق
بماند پیر و پیرینه	جوانی که پند پرانه داد
کز داد و مظلوم و پیکار	بخوامند و از دیگران

بر دست از روز و شب	که خود از دستش کند روز
نمی پدید از و خبر و نمود	نیز از تو غیبت پندایم
بر فزین بر و مدیر رکنی	که چنانچه پر کرد و دیوار
و اگر کسی غیبت پیش میرد	مباد که شهادت و زنج و د

شعیدم که از پارسیان	بلیغیت بنماید با گوشت
و کردار سیاهان خلوت شین	بغیبت فغان و در پستی
با خزانان این حکایت نهفت	بصاحب طرب از نقد لغت
مدر پر و دیار شورید حال	نمی پندد حرامت و غیبت
مکن غیبت کسی را بیاد	که روزی شود روز بزرگو

بلفظی درم زبنت و زجاست	ندانستی چه کد است و راست
------------------------	--------------------------

یکی عابد ز پار سپایان می	همی شستن آموخته دست روی
که بسم ابد اول بخت بکوی	دوم نیت و رسم و بختی
پس که در سن سوی پنی دوبار	منافری با محبت کوچک می
وزان پس و بار آب بر روی	ز رستم که سوی سپه تازان
و در دستها را ز مرقق بشو	ز تسبیح و ذکر آنچه دانی بگو
و که مسح سر کن در غسل پا	بیمست و ختمش بنام خدا
کس از من نداند این شیوه	نیمیشی که فروت شد پیر
بگفت با او خدا آنچه گفت	فرستاد پشامش از نیت
که این نیت کرد از نیکو سخن	نخست آنچه کوی مردم کن
کسی که نام آمدند میان	به نیکوترین نام و نقش بخوان
جو همواره گوید که مردم خند	بهر نامی که نامت جو مردم
چنان که می سیرت به پیش مردم	که گفتن توانی بر وی مردم

۱۱۱

بگفته است ز دیده و باختر	زوی بی حد عیب و حاجت
نیاید همی شست ز جوشن	که تو حق نه و شست مردم

مسکرات

طریقت شناسان با تیر	بگفت شستند چند می هم
یکی میان غیبت غایب بود	در ذکر چپ و راست کرد
کسی گفتش یای شورید بخت	تو مرا که غرا کرد و در فک
بگفت از پس چار دیواریش	همه عمر مندا و نام می
چنین گفت در وید صافش	نمیدم چنین نیت برکش
و کافور ز پیشش نشست	مسلمان نیت زبانش

مکاتبت

چند نوبت گفت دیو نه مرغی	حدیثی که بن بید اندازی
من را نام مردم ز پیشم	نمودم بحر غیبت مادم

که دانش پروردگار بود	که طاعت سماج که در
زینگی غایب شد ای نیک نام	دو چهرست از و بر رفیقان
یکی آنکه مانش باطل خوید	دوم آنکه مانش برشتی برید
مر آنکو بر و نام مردم بجا	تو نیز ز وجودش توقع م
که اندر قضا تو گوید همان	که پیش تو گوید پس دیگران
کسی جهان پیش من چاقست	که مشغول بود و ز همان غفلت

بیت

که کشیدم که غیبت روست	وز آن که شش چارم هست
یکی پشاه ملامت پسند	کز آن دل خنایا که گزند
حداست از و نقل کردن خبر	مگر خلق با بشند از و بر خد
دوم پرده بر چپای تن	که او میدرد و پرده او شین
ز محشش مدارای برادران	که او میدارد نقد بکردن بپا

سیم از ترازو نی راست	ز فتنش سر پرده نی
----------------------	-------------------

بیت

شیند م که دزدی است	بد و ز دیستان گذشت
بد و دید بقال از ویند کند	بر او دزدی کار یافت
خدا یا تو شب رو باش موز	که دینمزدیستانی برود

بیت

کسی گفت با صوفیان	زانی فلان چه گفت ز قضا
بگفتا خوشش می بود بخت	ز این پند بهر که دشمن گفت
کسانی که پیغام دشمن بند	ز دشمن همانا که دشمن بند
کسی قول دشمن نیارد بدو	جز آنکه در دشمنی یار است
نیارست دشمن بخاکردم	چنانکه شینه نبرد دهم
تو دشمنی کاوری برین	که دشمن چنین گفت اندرین

سخن چین کند تازه جنگ قدیم	بخشم آو ز نیک در سلیم
از آن منشیست تا توانی گریز	که مرفه خفته را گفت خیز
یغچه و مردان در بسته پای	بر زفته از جای بر دین بی
میان دین جنگ چون نشست	سخن چین بخت میز گشت

نکات

فریدون زیر می پندید داشت	که روشن دل دور چین داشت
رضای حق اول که داشتی	در پاپس فرمان شد داشتی
نند عامل سعد بر خلق رنج	که تدبیر ملکیت و توفیر کنج
اگر جانب حق ندارد نگاه	گزشت رساند هم از پادشاه
یکی رفت پیش ملک بامداد	که مر و زرت آسایش و کام باد
غرض مشورت از من بعیت پذیر	ترا در نهان دشمنی فر
کس از خاص لشکر ماندت	که سیم دزد از دزدان دزد

بشر حلی چون شاد کرد دین	میرود و بندش و دین باز
نخود تر از نه دایغ دیرست	مبادا که نقدش ناید دست
یکی سون سپه تور دولت پنا	بخشم و سیاست که کرد شاه
که در صورت دوستی من	بنا طرحی بداندیش من
زمینش تنش بپوشید و گداز	نشاید بپوشید کی گداز
چنین خواهم نامور پادشاه	که باشند خلقت همه نیکو راه
جو موت بود و عده یسم من	بقا پیش خوانست از پرم
نخواهی که مردم بعد تو دنیا	سرت بنه خوانند و عمر دراز
غیبت شمارند مردان غا	که جوشن بود پیش تیر غا
پندید از پادشاه پانگه	هل ویش ز ناز کن گف
ز قدر و مکانی دستور داشت	مکاش میزد و قدرش
بداندیش ز جبر و تادیب کرد	پشیمانی ز گفته خویش کرد

ز ناز و غم ز سرشته تر	نگون جان و بخت برکت تر
ز ناز و دل و تیره ز کجی است	خداوند نکند در میان دست
نیسان و کس تشنه فروختن	نه عقلست و نه در میان خفتن
کنایه از آغوشش در کربل	و می ناز میا کج رختن خبل
چو سعدی کسی زوق خلوت پیش	که از سر و دوا عالم زبان کشید
جو آنچه دانی سخن سودمند	که نیر سپر نباشد پسند
که فرو و ایشام ز بر و خروش	که گفتار حق نکر دم کوشش

در وصف زنی نام

ز رخسار و زبان پارسا	کند مرد در دیشش پارسا
بر دولت و دولت زین است	جو یار موافق بود در است
همه روز که فرخنده می عمره	جو شب که زار است غمبار
که ز ناز و بار و مهر و دوست	خداوند است ناز و دوست

کسی گرفت ز بهای مالد	که نیکدم بود و دانی مرد
جو دستور باشد زنجیری	بدید ز دور بخت شوی
زنجیرش منس و کشت تر کرد	کشد دایره از شوی و بار کرد
بیر از پیری چهره زشت است	زین یوسف باغی شریعت
دلارم باشد زین نیکو	ولی ز زین و خدا یا پناه
جو طوطی که غش بود بهمنیس	غیبت شمر و خلاص زین
سر زمر جهان با داریک	و کمر نه بند دل به چاریک
تنی پی نیت به کفشت تنگ	جو پی سپر به که در خانه جنگ
بازند ان قاضی که بنام به	که در خانه پیشی ابر و کز
سفر عید باشد بر کیند	که با نونی شستن و در سر
در خرمی سپیدی به بند	که با ننگ زین از وی بر بند
چو زین و بانا که کیست و بزم	و کمر نه تو در خانه پیشی چون

اگر زین یار و سوی و نوش	سر ویل کھلیش بر و پوش
زنی ز که جہلت و نار اپتی	بل بر سر خود و زنج ایتی
پیک پیکد جو چون مانگشت	ز انبار کند م فرو و شوی دست
بران بن حق نیکیونی خواست	که با وی دل دست زن است
چو در روی پیکانه خندید	دگر مرد کولاف مردی
ز پیکانگان چشم زن که رباد	جو پرو و نشد از خانه دگر باد
جو پنی که زن پای بر جانست	ثبات از خرد مندوی راست
گریز از کفش در دمان بیک	که مردن از زندگانی نیک
پوشانش از بشم پیکازی	و گزشتو چه زن که جسته
زن جنش طبع کج و عار	ر پاکن زن شت ناسازگار
چه اغراض دین کمین و دین	که بودند کشته از دست زن
یکی گفت کس زن بد بساد	دگر گفت زن جهان بد بساد

زین کون می دست مر نوبنا	ز تقویم یارینه نایب کج
کسی که پس کی ز قمارین	کین بعد یا ضعف بر و می زن
تو هم جو پنی و بارش کشته	کر یکس در کھارش کشتی

کلیت

جوانی ز ناسازگار جفت	بر پر مردی نالید و لغت
کر نباری از دست آن خمیر	چنان میگشتم کاسیا سنگ زیر
بستی به کفش می خواجو دل	کس از صبر کردن کمر و خجل
بش سنگ بویی نای خانو	چرا پسنگ زیرین نایب
جو از کفنی دید و باشی خسته	روا باشد از جو رخا رشتی
در خسی پوسته بارش نوری	تخل کن آنکه که خارش غری

نموده می

بهر چون دوبر کدش شنین	ز نامحرمان کون فراتر شین
-----------------------	--------------------------

بر پینه آتش نشاید فروغ
 جو خاک کنی نامت بماند بجای
 که کز عقل و رایشت نشاید
 بسا روزگار که سختی برد
 خود مند و پرین کارش باد
 بخردی شش جبر و تعلیم کن
 نو آموز را ذکر تحسین و زه
 پیا موز و زنده راست رنج
 مکن مکیه بر دست گامی که
 پایان سد کینه بسم و
 چه دان که کردیدن وزگار
 بوبر پشه باشد شش دست سن
 که چون چشم بر هم زنی حاجت
 پسر را خرد مند می موز و را
 پمیری و از تو نماند کیسه
 پسر چون پرنای کش و پرد
 کرش و پست داری بنای
 پیک و بدش و عن و کم
 ز توج و تعلیم استاد
 و کرد دست دار حق بار و کج
 که باشد که نعمت نماند بدست
 کمر و دوشی کیسه پشه و
 بعزبت بگر و اندیش و زکار
 کجا دست حاجت بر دوش کس

ندانی که سعی مراد از جانیست
 بخوردی بخورد و از بزرگان قیام
 مرا نکس که گردن بفرمان مند
 مران طعن که جو را موز کار
 پسر را نکو دار و راحت رسان
 مرا نکس که فرزند را غم نخورد
 که از را موز کار بدش
 پنهان تر زن محنت مخور
 از ان چمیت بیاید کریمت
 پسر کو میا قلند ز پشت
 درغش مخور بر داک و تلف
 نه با موی شست و نه در پاکشت
 خدا دانشمند بزرگ کن
 بی بنیاید که فرمانت
 نه پند جفا پند از روزگار
 که چشم نباشد پند کمان
 در کس غش خورد و بد نام
 که بد بخت و بد رکن جوف
 که پیش ز خطش و کی دسیا
 که نامردیش ب مردان بخت
 پدر کوز زیر شش و شوی دست
 که پیش ز پدر مرد و بی خلف

مسکوت

شبی عذقی بود در کوچه	ز سر جنس مردم در آن سخن
جواد از مطرب برآمد بوی	بگرد و دوشید از عازقان با دوش
پری سکر می بود محبوب من	بد و کفتم ای بعت خوب من
چرا بار نیتان نیایم جمع	که روشن کنی مجلس ما جمع
شیند مستی قامت سیمین	که میرفت و میکت با دشمن
محاسن را رهی مردان بدست	نه مرد می دزد و مردان بدست

نه پوکی دکت چپ چپ شک	که چون قشقه سبک است بکند
مپند از پیش پو و پو بشت	کز آن می یکم چو پو بشت
کرش پای پو بستی در پستان	در شش خاک با شش در هر
سر ز مغزو دست ز درم بستی	جو خامر بفرزند مردم بدست
مکن بد بفرزند مردم بد	که فرزند خویش برید با

نکات

خرابت کند شاه خاکن	بر و خانه آبا در دانه
نشا بد مو پس با ختن با گل	که مر باد دشمن و دلبال
پو خود را بهر مجلسی شمع کرد	تو دیگر جو پر و زگر دشمن کرد
ز خن ب خوش خوی آراست	چه ماند نهادن پو خواسته
در و دم جو غنچه دم با صفا	که از خند دانه چو گل در قفا

درین شهر یاری بهم رسید	که بار از کاینه غلامی خرد
شبانکه مکر دهر دشمن شب	که شیرین قن بود و خاطر دهر
پری چهره مر جاد و فادس	بغیرت همه بر سر دشت
کو اگر دیر خود خدا و رسول	که دیگر کند دم بگر فصول
رجیل مدش هم درین چرخ	دل خوار و کشته روی
جو پرو شد از کار و کار و میل	به پیش مدش سپید خن میل

پر سید کین قلعه را نام حست	که بسیار پند عجب سرگشت
کسی کف کین و صعب مقام	ندام جز تنگ تر کاش نام
بر چرخ چون تنگ تر کاشیند	تو کف کی دیدار دشمن بدید
سید ابفرمود کای سخت	هم اینجا که پستی پند از دست
نه عقلست نه معرفت کجوم	اگر مرید کر تنگ تر کاش نام
در شتوت نفس کار فرزند	و که عاشق تلت خور و خند
جو مرند را مسمی و پری	بهیت بدارشکن و بزخری
که که خواجده اش آب بند کن	دماغش خداوند کار بی بند
غلام آب کش باید و خشت	بود بند و نازنین مشن

در بیان کربلا

کردنی شپتنند باغش	که مایاک بازیم و صاف
از من پس سوخته روزگار	که بر سفر حسرت بردار

از آن تحسم خرم خور و کوفه	که گفت بر تنگ خرم ما و بنا
سرکار و عصا از آن گشت	که از کجی شمس و کجی گشت

در بیان کربلا

یکی صورتی دید صاحب حال	بگردیدش ز شورش و شورش
بر آورد و چهار چندان غرق	که شبنم بر آرد و بگردون
که ز کرد بقراط بروی سوار	پر سید کین اجده افتاد کا
کی گفت کاین عابد پارسا	که مرکز خطایی و شورش
رو در روز و شب در میان	ز صحبت گریزان مراد چو
بود دست خاخر فریادش	زورفته پای نقره در کاش
بود ز خاشاک دست بکوش	بگوید که چند زده خورش
شیند این سخن مرد کار ساز	که کین را پرورده پخته رای
گفت ز بهیت کجوی و د	ز با مرکیس اینج کوی و د

نکارند و را خود پیشکش بود	که شوریده را دل پیغام بود
چرا طفل کبر و زو و شوشتند	که در صنع و دید چو بالغ چو خرد
محقق همان پسنداند را بل	که در خوب و میان چو چکل
نفاست مر سطر من ز کتب	فروشته بر غار غرض لایق
معایست در زیر حرف سیاه	جو در پرده عشق و در منع
در دراق سعدی گنج بدلال	که در دسرس و چند حال

کتاب در سحر و جادو

اگر در جهان از جهان بسته است	در از خلق بر خوشتر بسته است
کس از دست جو زبانه بسته	اگر خود نمایست اگر خود پست
اگر بر پری چون ملک زبانه	بدامن در او بر دت بدکان
بگوشت توان دجله را پیش بسته	نشاید زبانه بدیش بسته
فراموش نیست تر دامن	که آن بد خشکست وین دامن

تور و بی ز پرستیدن حق مسیح	بهین کبرند خفقت هیچ
چو راضی شد از بند و یزدان	که اینها نکر و ندر راضی بار
بداندیش خلق ز تن کاهیت	ز غوغای خلقش سخن نیست
از آن و بیایی نیاورده	ز اول قدم پی غلط کرده
و کس جایش کار نندکوش	که این باید از امر من تا سرش
یکی نیکو کس و یکی ناپسند	پند از د از حرف کبر پی
فرومانده در کجای یک جا	چه در یاب از جا کست ما
پسند از ارشیر اگر رجب	کز اینان بدو می حیلت بی
از آن کنج خلوت کزین کی	که پروای صحبت ندر بی
ندمت کند شک ز رفت و رو	ز مردم چنان میگردد کوی
و گر خنده رویت آینه کار	عینش نماند و پر مینر
غنی با فقیرت بد رند پست	که فرعون اگر مست در عالم

و کینه نویسی بگریه بسوز	نگون بخت خواندش تیره و
و کرکام را بنه در آید ز مای	غنیمت شمارند و فضل صدای
که تا چند از این طایفه و کردیش	خوشی بود در قفایا نویسی
و کرنگه پستی بسناید	سعادت بلندش کند پای
بخانیدش از کینه دندان	که درون پرست افروزمای
جو پسته کاری بست در	حرصیت شمارند و دنیا پر
و کر دست ممت بدار نمی کا	که اشته خوانند و پنجه خوار
اکرم طعی طبل پر مایه	و کر خامشی نقش کر مایه
تخل کمان بخوانند مرد	که پنهان از چشم سپهر بر کرد
و کر در سرش مول و مروت	گریزند ز و کین چه دیو کین
تفت کندش اندک خوریت	که مالش کار روزی دیکرت
و کر اغزو پاکیزه دار و خورش	شکر خورش خواندش و شیر

و کر گنج وایوان منقش کند	تین خیش سوتی خوش کند
بجان آید از دست طغیان	که خود در پیاز مسجون
اگر با سپاسی سیرت نکند	سفر کرد کاشش بخواند مرد
که نه رفته پروین آغوش زن	که امش سفر باشد درین فن
بجانین رهم در زند پست	که سرشته و بخت برشته است
کرش خط از اقبال بودی بجز	ز مانده ز شهرش زانده ی شهر
عرب را نکوشت کند خردین	که از خفت و خیزد بدین
و کر زن کند کوی از دست	بگردن افتاد چون بکر
ز از جور مردم و بد زشت	ز شا پد ز نام مردم زشت
کرت بر کند چشم روزی جا	سر اسیمه خوانند و تیره را
و کر بر دباری کند از کسی	بگویند غیرت ندر دبی
سمن را باندازه گویند و بس	که فر وادار و خوش و خوش

و کز قانع و خویش تن را گشت	تشنه خلقی گرفتار گشت
که همچون مدبر خواهر این مقام	که نعمت را با کرد و حسرت بر
که یار و یار و یار و یار	که پیغمبر از جنت دشمن گشت
خدا را که مانند و اینا از جنت	نباشد شیندگی تر ساکت
ر یانی یا بد کس از دست کیس	که فقر را چاره و میراث

بیت

که دار فرصت که عالم دست	و می پشیمانان از عاقبت
سکندر که بر عالمی حکم داشت	و آن دم که میرفت عالم کد داشت
میسر نبودش کرد و عالمی	ستانند و مهلت و سندی
برفتد و مرگش و و آنچه گشت	نماند بجز نام نیکو و زشت
چرا دل و یکر و و آنکه نیم	که یاران برفتد و ما برسیم
پس از ما همین کل و بدو سپاس	نشیند با یکدیگر و دوستان

دل اندر دلا رام دنیا بسند	که نیست با کس دل بر بند
جو در خاکدان لحد خفت مرد	قیامت برافشانند ز روی
پس نه خاکسار کند غم غریب	سفر کرد و خواهی به شهری عرب
بر آن زد و سپهر خنده دید	در آتش و آری ز خاک و آب

قصیده

جوانی سزایند فرزانه بود	که در و عجا و عجا و عجا
مکنو نام و صاحب از حق پند	خط عاریش خوشتر خط پند
قوی و بلاغت و در نحو جنت	ولی حرف با کد کفنی دست
مگر لکنه بود دشمن اندر زبان	که تحقیق معجم نکردی سپان
یکی ابغتم ز صاحب دلا	که دندان پشیمان در دندان
بر آمد ز سودا می من سرج و	کزین جنس سپود و دیگر مویک
تو در وی نمیشد دیدی زشت	ز چندین منر چشم غصه میت

یستن بشنوا از من که در وقتین	نه چند به مردم نیک بین
یکی را که فضلست و منک را	که شش پای عصمت بفرز را
پیک خرد به سپند بروی خفا	بزرگان چه کفشده خدا صفا
بود خازن و کل بایم می بومند	چه در بند خارتی کل دست بند
اگر زشت خوئی بود در شست	نه پنی طای و پس پانی شست
صفای بدست آرای خیره رو	که نماید آینه شیره رو
طریق طلب کند عقوبت ری	نه حرفی که انگشت بروی ری
منه عیب خلق ای فرومایش	که جنت فرود در داغ و غیش
چرا و این من آلوده زاجد زخم	چه در نمود شناسم که ترا زخم
من را رخص شناسم و گر نخوا	برون با تو دارم درون باند
چو خامه بپا عت پیار استم	تصرف مکن با کج در استم
اگر یسرتم خوب و زیاده	خدا بر سرم از تو داناتر است

کسی را بگردار بد کن عذاب	که چشم ز تو دارد پنی توب
تو خاموش اگر من بهر مایه	که جمال سود و زیان خودم
نکو کار من از مردم نیکو ترانی	بی ابدی نویسد خدا این
تو نیز ای عجب سر را یکسر	به پنی ز دوشش ناز کند
نه یک عیب در با نکشت هیچ	جهانی من را بر آور پس
جو دشمنی در شعر سعدی شاه	بفرت کند و نذر و نس سیه
ندارد به بند کتفه نگر کوشش	چه حرفی به پند برادر و صوفی
باین نقش نیست کان به پند	چید دید و نیک پند شست
ز مرقع اسنخ باران سیه	سیاه و سفید آمد و نوب شست
نه بر شتم و بار و نه پنی است	بجز مغر پسته پند ز پوست

بسم الله الرحمن الرحیم

نفس منی نایبم ز دوزخ شکر دوست	که شکر منی پیغمبرم که دوزخ دوست
-------------------------------	---------------------------------

عظا هست مر موزد بر تنم
پشایش خداوند بخشن را
که ا قوت و ضعف احسان
بر بی که شخص آفریند ز کل
زیشت پدر با پیا مان شب
چو پاک آفریدت خداوند پاک
پا پی پشیمان آینه کرد
نه در ابتدا بودی آب منی
چو روزی سعی و روی سوس چیا
چرا حق منی تو ای حق پرست
بویاید بگو شیدت خیرش
چو قایم بخود پستی یک قدم

چه کوند بهر موی شکر می کنم
که موجود کردار عدم بند
که او صاف مستغن شان است
روان خرد بخشد و موش و دل
نگر تا چه تشریف دادت غیب
که شکست ناپاک رفتن بناک
که صیقل کنسد و بوزن کاخ
اگر مردی از سپهر بد کنی
مکن تکیه بر زور بازو و خیش
که از قدر خویش نشنوست
به توفیق منی پیش از سعی خویش
ز رغبت مدد میرسد دم بم

نه فضل بان بسته بودی زین
چو نافت بریدن روزی گشت
غریبی که رنج آورد در شش
پس او در شکم پرورش یافت
دوستان که مرور از خواب
کنار و بر ما در دل پذیر
در خیت باز می جان پر
نه رکما می پشیمان و ن است

همی اندکی مدتی جوقت بنا
بپایان یاد گرفتی دوست
بدار و دمنده باش از شر و
ز انبار معدن خوش یافت
دو چشمه مسدود پرورشگاه
بهشت و پستان و جوش
ولد میو و نازنین برش
پس از رنگری شیخ چون است

جوانی سر از راسی ما در یافت
جو چار شد پیش در ده
نه کریان در مانده بودی

دل در مندش با ز یافت
که از دست مهر فراموش شد
که شب از دست تو خواب نبرد

نه در مهنیر و تنی حالت نبود	کس اندن از خود و محالست نبود
توانی گزان یک نفس زنده	که امر و زینا لار و سر نیچه
بحالی شوی باز در قعر کور	که توانی از خویش تن دفع مود
و کردیده چون بفر و ز چرخ	چه گرم بخور و سپ و داغ
چو پوشید چشمت کیتی ز راه	ندانم همی وقت رفتن جابه

نکته در سر و پا

معلم نیا موخت عقل و ری	سر شب این صفت در نهادی
کرت منع کردی دل حق پس	حقت عین باطل نمودی کوشش
پس تا یک انگشت از چندان	بضغ الهی جسم در فکند
پس آشفته باشد او در	که انگشت بر حرف ضعیفی
تا مل کن از بهر رفت مرد	که چند استخوان پی ز دو دل
که بی کردش کعب و زانوی	نمایند قدم بر گرفت جابه

از ان سجد و بر آدمی سختیت	که در صلب و مهر یکا نیست
دوسه مهر بر یکم گرفت	که کل مهر چون پود نیست
رک نه رفت ای سپید خود	زینسی در و سیمه شصت جو
بسر و سپر و کلاه و زین	چراغی بلال و شمشیر
بیایم بروی نه رافقا و نوا	تو چون غن بر قدمها سوا
کمون کرد و ایشان سز ز نور	تواری بغیرت خورش شمس
تر سپید تر با چنان سپر و زور	که سر بر بطاعت خود و دور
با نعام خود دانه دانه کاه	کمر دو جوانعام سپر دیا
و لیکن بدین صورت پذیر	فریقه مشو سیرت خوب گیر
و در است باید نه باری آ	که کافر سم از روی جور حیا
ترا انکه چشم و زبان او دوس	که عاقبت در خلا فکوشش
کز فتم که دشمن کجوی بسک	محوای خفاشته باد و سبک

خردمند طبعان مردم شتاب	بدوزند نعمت پنج سپاس
کنگدن از شرک باری میج	که روز پس سر بر آری میج

مسکات

ملک زاده ز اسباب دم فساد	بگردن شمشیر در سم فساد
پویشش فرود رفت گردن	نکشی ترشش تا نکشی بن
ز شکان باند نه حیران درین	مکر فیسوفی ز یونان زمین
سرش باز چمد و رک است	و کروخی بودی بخواست شد
شیند م که سعیش فرا بوشی	زبان از مراعات خاموشی
دگر نوبت آمد بنزدیک ثنا	پس غایت نکر دش نگاه
خردمند را سر فرو شد شرم	شیند م که میرفت و میگزم
گردشی چمد می گردنش	نه چمد می مروزد و می پس
فرستاد تخم بدست رسی	که باید که بر عود سورشنی

ملک زایک عسدر آمد ز او	سر و گردنش سپاس شد که بود
بعد از پی مرد بشتافتد	بجشد بسیار و کمر بایشد

مسکات

شیند م که پری پسر بختم	مردت همی کرد کانی ختم
ترا تیشه دادم که میز م شکن	نختم گود یو اسجد بکن
زبان مد از بر شرک و سپاس	بغیت نکر داندش بیاس
دو بستم از پی منع باری بوش	ز عیب بر دوز و گیر کوش
گذرگاه قرآن نپند کوس	به بتان باطن شنید کوش

مسکات

شب از بر آسایش تست رو	سر و دشمن هر کیستی فروز
اگر باد و گرفت و باران میج	و کمر رعد جوکان برق تیغ
همه کار داران سران بنم	که تخم تو در خاکت می پوژ

اگر شانهائی ز سخی مجو بش	که شقای بر آبت آرد بدوش
بیا سم ز بهر تو فاشوار	همی گستراند باط بهار
ز خاک آورد رنگ و بو طعم	تماشا که دیده و مغر و کام
مس دات از نخل و نخل از سوا	رطب دات از نخل و نخل از سوا
همه نخل بندان بخانید دست	ز حیرت که نخل چنین گشت
خورد ماه و پروین آب می اند	قنایل سفت سر می اند
کل آورد از خار و از ناسک	ز زکات و برکت تر از خوشید
بقدرت ترا چشم و ابرو گشت	که محرم با غیار شو گشت
توانا که توانا زین پرورد	توانا که توانا زین پرورد
بجان گفت باید نفسش	که شکر شرک از زبانش
خدا یا دلم خون شد و دید	که می بینم نعمت از کف پیش
نگویم و دودم و مور و	که فوج ملک بر او ج ملک

نوزت سپاس اندکی لغه اند	ز اخت نردان کی گفته اند
برو سعد یادست و دفر بوی	بر کی پایا زنده و دیو بوی

کتاب الفیاض فی الحقیق

ندانند کسی قدر روز خوشیست	مگر روزی افتد زینتیست
زستان و درویش و گدایان	به سست پیشند و نمان
پس کی چندی نمان زینخت	خدا و نذران شکر نعمت گفت
جو مردانه رو با شو و نیرپا	بشکرت با کند پایان بسیار
به پر کمن به بخشای جوان	توانا کند رسم بر ناتوان
به دانند چو نیای قهراب	ز و با نماند کار پس در راه
عرب را که بر دجه با نماند	به غم دارد در شکر و در فاد
کسی قیمت زین پستی شناسات	که بچند پیاره در تب نماند
ترا تیره شب کنایه در	که غصه ز پیوسته پیوستی باز

باندیش از افغان و خیزش	که بر نور دهند درازی شب
بیانک دهل خواب پیداکشت	چه داند شب با سباج و لک

حکایت

شنیدم که طغرل شبی در خان	گذر کرد بر منده و می پاسبان
ز باریدین بفت و سر وایل	بفرز شد در افتا همچون سبیل
دشمن وی از رحمت آوردن	که انیک قفا تو سم نوش
و می شطرباشن طرف بام	که پروغی پستم بدست غدا
ورین بد که باد صبا بر وزید	سهنش در ایوان شای خرید
و ساقی بر پی چهره زخیل داشت	که طبعش داند کی میل داشت
تماشای ترکش جنانچو سفاک	که منده و می میکنن نقش یاد
قبا پویشنی رسیدش کوبش	ز بد بختی اسر نیاید بد و ک
مگر رنج سر مابد و بس بود	که دور سپهر اشکی رس فرود

که کج سلسان بخت بخت	که جو بک ز شتاب بد و بخت
مگر نیک بخت فراموشند	که دست در آغوشش آغوشند
ترا شب بعیش طرب میرد	چه دانی که بر ما بد شب میرد

حکایت

بر منده شکیب درم واکرد	تنویشن کسوتی نه مکرد
بنالید کای طالع بد لکام	بگر ما به خسته درین بر خام
چوناخته آمد ز سختی بختش	کی گفت از ب. رند خجوشش
بجا آورد ای خام شکر خدای	که چون نه خام بردست پنا

حکایت

یکی خسر پستون بسته بود	همه شب پیشین و خسته بود
بکوشش اندر شد در شب تیرین	که شخصی سستی نه زد یک
بخندید از دیکه کار و گفت	تو بار منی و دران چنان بخت

بروشکریزدان کنان نیست	که دست عسرت پستو نیست
مکن ناله از پی نوانی پی	جو پستی ز خود بی نوانی کی

مسئله

یکی کرد بر پارسی کذر	بصورت جو داندش در نظر
قیامی فروگرفت بر کر نش	پنچید در ویش پر هنر
خجل گفت کاچه از من مدعا	بجاشی بر من جای عدت
شکرانه گفتا بر با ستم	که غم که پنداشتی ستم

گفت

مسئله

ز ره باز پس ماند میکریت	که میکریت از من دین گیت
جهان دیده گفتش می شویار	اگر مددی بین یک سخن کوثر
بروشکریزدان کنان نیست	که آخر نبی آدمی حسرت نه

حکایت

یکی بر شوره دیده در رفتاد	زمانی می شد زمانه سیاه
ز بحر می بود شب بید گفت	خرید پستو شمع بید گفت
که از پیری عاجزی نیست کا	توبار می جوینستی زیر بار
بروشکریزدان کنان نیست	که بدون پیر خرد زیارت نکند

حکایت

فیضی افتاد پیشی گشت	بستوری غیش مغر گشت
ز نوحه بر و الفتا می کرد	جوان سر بر آورد کای سر مرد
بگره مکن چون بغبت در می	که محو و می از پست گریه
یکی را که در بند پنی نمند	بسا داکه ناکه در افتی بند
نه آخر در امکان بقدر مست	که فردا چو من باشی افتد
ترا آسمان خط بمسح نوشت	مزن طعنه او را که شد درشت
ببند ای پهلوان شکرانه است	که ز نارنج بر میا نیست

نه خود میرد مر که جویان دست
کمر تا قضا از کجا سیر کرد
مرشتت بار شفا در عمل
عمل خوش کند چنگان امواج
و من مانده را که جان از بدن
کلی گزیر فولا در مغز خورد
ز پیش خطر تا تو ای نه گیر
و در وقت نابود قابل شربت کل
خراب انکه این خانه کرد و تمام
مراجعت تر و خشک و کرسه
کلی زین بر دیگر بی نیت دست
که گریه باد سر و پیش کند

و کرد یک معده و بخشد طعام
برایشان بندد دل از شایسته
بدن تن پستی خورد و دور
بخش که درین بر تن و کار
چو روی بی باعث نه بر زمین
که انیت سپید و ز کز و شو
که فتم که خود نه می کرد
نخست و در دست بدن
که ز حق تو فتن خیر می سپد
زبان از چنگی است و در
کیت فتم بودی نشین فزاد
در معرفت دیده ادیت

تن زین است و کدو خام
که همواره و با هم بخشد
که گفت حقت میسد چو پرورش
نه تو شکر شکر خوشی که زد
نه رشتا کوی و خدا رحمت
که از آن سپید که باشد عرو
نه پوسته قطاع او خرد
پس این بن بر آسمان سرنما
کی نه بند و خیری غیر می سپد
نکر تا پایان را که گفت رود
کزین نکر دی و تو بی باز
که بکشود بر آسمان و میت

سرور و دوست از دم در	درین دو دنیا و روی بجز
و گزنی از دست بودی	محالست گزین سر جو دای
بحکمت زبان داد و کوشش	که باشند صند و دل کاید
کز زبان بسته برداشتی	کس از سر دل کی خبر داشت
بنده ای اگر سعی جاسوس کنی	خبر کی سیدی سلطان پیش
مرالط شیرین خوانند و داد	ترا سمع و ادراک داند
مدام این وجوه حاجبان بد	ز سلطان سلطان خبر می برد
بداندیشی از خود که قدر نکوت	از این رنگه کنج تو فیت است

نکات

بتی دیدم از عاج در سوناب	مرسع جو درج ملیکات
بنام جبر ترش کرد پشاک	که صورت بنده از نوبت
ز نه نایب کاهنارون	بدید آن صورت پروان

خس که در خوابان چین و چکن	چو سده ای نازن سبکچال
زبان و زبان فقه از سر کمان	بدید آن صورت رستبال
فر و ماندم از کشتن با جز	که جیتی جادوی پرستید چه
منی را که با من سپرد و کابو	نگو کوی هم حبه و دیابو
بنرمی پرسیدم از امرن	عجب دارم از کار این بعبین
که موش این تا توان بگریز	مقیه چا و خدالت درم
نه به وی پست ز فتنه پا	ورش بکنی بخشیر و زجا
نه چینی جشان از کمر بست	و حاجتین از تنک بشان
بوی این کفر آن دست دشمن	جوانش شد از خشم و دمن
مغان از خبر کرد و پیران	مذیدم در آن انجمن و می نیر
فغاند کبیران بزند خون	جو سکت من از بدین چگون
چو از کج چشمان است بو	در دست ریششان کج نمو

فروماندم از چار بهیچون
 جوین که جابل کین اندیت
 همین بر همین استودم
 مزین با نفس این بت شوب
 بدیع آید م صورش در نظر
 تو دانی که من زین بقعه
 چو معینست در صورت اسیم
 عبادت بتلید کمر امیت
 بر من شادی فروخت و
 سواست است و فعلت چیل
 بسی چون تو گردیدم اندر سپهر
 جز این بت که سر بر رخ زانکه

برون از مد او اندید م طریق
 سلامت بر تیلیم دین اندیت
 که ای پیر تیسر و استاذم
 که شکای عجب تو متی دکشت
 ولیکن معنی ندارد حسبر
 نیست کر شان بقعه
 ز اول پشته کاشنم
 خاک رور ویر که اکایت
 پسد و گفت ای پسندین خو
 بمنزل سده که جوید لیل
 بتان دیدم از خوشترن خیمه
 برار و سپردان دارست

و گر خواهی مشب هم پنجا پیش
 شب انجا بودم بفرمان پر
 بشی همور در قیامت در
 خیسای که سرگزین زرد آب
 مگر که ده بودم کنای غیمه
 همه شب ان قیدم نم بست
 که ناکه دین من فرو کونک
 خلاف طریقت بود کالیا
 که از دوست جیمت بر حاشا
 ترا تا دمن باشد از حرص باز
 احیای سر آفت آراسته
 زینکی جاسی که بر خواست کرد

که فردا شود تیرین تو دوش
 جو شیرین کجاده بلاد اسیر
 معانی دمن پر خود در نماز
 بغلامی مرد در در افتاب
 که بودم در ان شب عبد الله
 یکم دست بدل کی بردعا
 بخواند از قضا بر من و خیر و
 متنا کنند از خدا جز خدا
 تو در بند خویش ز ر بند دو
 نباید بکوشش ال غیب باز
 مو او سو پس که در خواسته
 زیند نظر که چه پناست مرد

خطیب پوشش شجاف
فتا و آتش صبح در سوخته
تو کفنی که در خط زنجار
مغان تیج کا ز ناشسته و
کس از شهر از مرد و از زن
من از غصه بخور و از حوبت
پیکار از آنها برآمد خروس
جو بختانه خالی شد از این
که دانه ترا پیش مشکل مانند
جو دیدم که جمل اندر محکمت
نیاستم الحق ذکر هیچ
بر آورده شمس صبح از غلظ
پیکدم جهان فی شد فروخته
ز یگوشه ناکه در آمد تبار
بدید آمدند از دور و دشت کو
وران تنگه جاسی ز نماند
که ناکه امثال داشت است
تو کفنی که در یاد زنده بخوش
بر من کن که دختان بمن
صیت عیان کشت و ظلم
خیال محال اندر و مدعت
که حق از باطل نشاید هفت

چون بی بر دست از پرست
زمانی بسا لو پس کین شدم
بگریه دل کا فزان کرد میل
دویدند خدمت کنایه کن
شدم عذر گویا بخت جابج
تنگ ریاضی بوسه دادم بیت
تقلید کا فر شدم رو چرخ
جو دیدم که در دیر کشیدن
در دیر محکم به بستم شش
که کردم از زیر و تحت و بر
پس و قطریه از پرست
بقورم در آن حال معلوم شد
نه مردی بود خپه خود گشت
که من آنچه کفتم پشیمان شدم
بگریه تنگار بگرد و زایل
بگریه گرفت باز و من
بگریه ز کوب بر تخت ساج
که لغت به بت باد و پرست
بر من شدم بر مقالات زند
بجندم ز خرم درین
دویدم پ و در سچین
یکی پر د و دیدم مکمل زبر
بجا و سر رینانی بدست
پودا و دکا من و بوم شه

که با چار چون در کشد ریان
 بر حسن شد از روی من شرمسار
 تبارید و من پیش تا خستم
 که دانستم از زنده آن بر همین
 پسند که از من بر آید و ما
 چو در کار منصف بر رفتی
 که گر زنده ماند خود آن بخرد
 و که سر بخدمت نهند بر دست
 تا مش بکشم بنگ آن خشت
 جو دیدم که غوغای اینک خستم
 چو در نیستان شاند ز خاک
 بکشر که با مردم نزارای

برار دهنم دست فریاد خوان
 که شفت بود پرده بر روی
 نکوشت کجایی در اند خستم
 باز کند سعی در خون من
 مباد که سرش کنم آشکار
 ز پایش در آور چو در رفتی
 نخواهد تر از زنده کاین دگر
 و که دست یابد بر دست
 که از مرده مرکز نیاید خشت
 ریا کردم آن بوم و بکر ختم
 ز شیرین پرینز اگر بخردی
 جو کشتی از جان دیکه سیاه

پوز بنور خانه سپاس شوق
 بچاک تراز خود میند زیر
 در ورق سعدی زینت
 بهند آمد بعد از آن از مجاز
 از آن جمله بلخی که بر من گذشت
 و اقبال آید بوی بکر سعد
 ز جو ز فلک داد خود آمد
 دعا گوئی این و لقم بند
 که مرسم نهادم بر قدوس
 کی این شکر نعمت بجای و ما
 فرج یافتم بعد از این با
 کی نکه سر که که دست نیاید

که پیر از محلت که گرم افق
 جوافه داد من بدامین سپهر
 که بون پی یوار کند ی لایه
 و اینجا برده من تا حصار
 و با هم جزا مرو ز شیر گشت
 که با در تریا جو و قبل و بعد
 درین سایه پستریا و نام
 خدا یا تو این سایه پند دوا
 چه در نور و انعام و کرم و جیس
 و که پاکسی د و بخت سرم
 هنوزم بگوشت از این پند پا
 برارم بدرگاه دانا ی راز

پاد آن بخت چشتم	کند خاک در چشم خود پنجم
بد که چون دست برداشتم	بنیروخی در بفرستم
نه صاحب دل آن دست بکشید	که سر رشته از غیب می کشید
در زیر باز دست طاعت و ایک	نه مرگش توانا است بر فعل نیک
همینست مانع که در بارگاه	شاید شدن جز بفرمان شایه
کجک قدر نیست دست کمر	توانای مطلق خداست و بر
پس ای مرد پوینده بر رست	تو نیست خدایت
جو در غیب نیکو نهادت	نیاید ز غوی تو کردار نیک
نه ز نور که در جلاوت پدید	هم آنکس که در مازر مرفرید
جو خواها که ملک تو دیران	نخست از تو خلق پریشان کند
و اگر باشد شش تو بخشیش	و ساند بخلق از تو آسایش
تیر کین بد را است	که در دست تو نشسته

سرخ بود دست اگر بشوی	بر دهن سی که طریقت روی
مقامی پایی گریست و دهند	که بر خون غرت ساطعت
و لیکن نباید که تنها خوری	نه در ویشدن مانع بود
فرستی مگر رحمتی در پیم	که بر کرد و نویسنده و شوم

بسم الله الرحمن الرحیم

الا ای که عمرت بهفتاد	که زنده بودی بر باد رفت
همه یک بودن سسی سختی	تو پر رفتن سپرد خستی
قیامت که باز آیند و نهند	منازل با ناله و نهند
بفاعت و دینچه که آید	و اگر مخلصی شمری بری
که باز چند آن کند و تر	تو هستی دل پر اندوه تر
ز چینه درم نج اگر گم شود	دلت یورش سر خنده غم شود
چونچه و سات بر و شین	عینت شمری روزی که

اگر مرد و میگردان باین شیشه
که انی نوح بن بست امکا گفت
چو مار با غفلت بشد روزگار

بفریاد و زار رخسار آید
لب از ذکر جون مرد و برسم
تو باری می چند فرست شمار

کنن پالی آمدن بر طیب
که دستم برک بر نه انی یک را
بدان باند این قامت خسته ام
بدو گفت دست از جهان کسل
نشاط آنکه از تو رسیدن گرفت
بباید سوختن دن از سر بر
ببیزه بکجا تازه کرد و دلم
تفرح کنان با سو و سو

ز نایب شتر تا بردن قریب
که پام مسمی بر نیاید زجا
که کوئی بکل در فرد و ز قه ام
که پات براید قیامت زکل
که شامت سپید دیدن گرفت
که دور سو پس بازی آمد بر
که سبز نخواهد دیدن اکلم
کند شستم بر خاک بسیار کسر

کسانی که زبانی بایب اندر
درینا که فصیح و بلیغ است
درینا چنان روح پرورین
درینا که مشغول بدین شدم
ز سودا که آن بوشم و آن غم
چه خوش کف با کوه که آنروزگار
بواتار طاعت امر و زکیر
فراغ دلت مست و بیرون
من آنروز را قدر نشاختم
قنار و زکاری زمین بر بوی
چه کوشش کند لاشه خریز بر باد
شکسته قدح که بر بند جفت

پایند و بر خاست با اندر
بنام و لب زنا و نال شب
که بکشت بر ما جو برین
ز حق دور مانید و غافل شدم
نبرد ختم تا غنیمت و غنیم
که کار می کند ویر و شد و
که فردا نیاید جوانی زهر
در فدا و دست پوی برین
بدانستم اکنون در جستم
که سر و زری از و شیب بود
کنون و که بر پا و خویش سوار
نیاد و نخواهد بهای دست

کنون که بعلت فتاد است	طریق ندارد کسب باز بست
که گفت همچون پند از تن	در افتاد دست و پایی بر تن
بعلت بدانی و پست بک	چه جاره کنون خیمه نجاک
پو از جان جان دودین کرد	نبردی هم افتان و خیزان برد
کر آن باد پایان به فتنه شیر	تو پست و پازشش بخیر

مسکویت

شبی غم اندر پیا بانی	فرد بست پای و دیدن بخت
شتر بانی آمد بهول و شیر	همه رشت بر سرم زد که خیز
مکر دل نهادی بزدن پس	که بر می نخی می بایک جرس
مرا همچو تو خواجش است	ولیکن پیا بانی پیش اندرست
تو که خوابش بایک جیل	نخری کر کی سی و سیل
فرد و کوفت جیل شتر باریان	بمنزل سید و لک باریان

نمک و شیاران خند بخت	که پیش از دهان بسیار نیست
کنون باید بی فتنه پیدا بود	چو مرگ اندر روز خواب بود
من آنروز بر کندم از عمر بید	که فتادم اندر سیاه سیاه
درینجا که بگذشت عمر عزیز	بخواه که گذشت این در پندیز
بخت و شکار بخت و شکار	بخت و شکار و رفتن از اثر
بقی بود در و که برخواست	پس از وقت پیدا بود بخت
بر شیت برآمد برو شباب	بخت روز شد دید و بخت
کنون وقت تخت کرد بر روی	که رسید داری که بر روی
بشری قیامت مرد شکست	که وجهی دارد بخت نیست
کرت چشم عقلست و تدبیر	کنون کن بخت نخور دست
باید توانی سپهر سودا کرد	چه سودا دارد آنرا که سر خود
کنون کوشش ب از کرد گشت	نزد روزی سید بخت

کذبت که خست استی بهار	زبان د بخت مدری پیا
نه سحر و دشت درون بد	نه پوسته باشد زبان دین
زدند کان شبنام و قول	که فردا بیکه د پیرید بول
عنمت شمار این که امی نفس	که پیمرخ قیمت ندارد نفس
مکن غم فایع با فسون و حیف	که فرصت غریب است الوقت

سکایت

فتا زنده راک جان بد	در کس برکش که پیا بد
چنین گفت پنده تیزشوش	جو فریاد و زاری سیدشوش
زدست شیار مرده بر جوش	کرش است بودی بدی کفن
که روزی و پیش از تو کرم	که چندین تیار دم در صبح
فراش کردی مگر مرگ شوش	که مرگ منم تا توان کرد و دوش
ز بهر آن که در خاک رفت	چه ناک که پاک آمد و گرفت

چو پاک آمدی جدر باش پاک	که نکست نیا که ز قفس خاک
کنون باید اینجای پای بس	نه نگو که سر رشته بدست است
شش بجای اگر کس پس	نشیند بجای تو دیگر کس
اگر پهلوی تو و گریه زین	خواسی بدیدین از کفن
خردشت اگر کجاست ندانند	جو در یک ماند شویدی من
تریزه پذیرد بدست زو	که نایت و در وقت دیگر
منه دل این پیا غم و دکان	که گنبد پاید بر و کرده
پودیرفت و فردا نیامد بخت	مساب از همین بانیست

سکایت

فرو رفت جگر را کی زین	کفن کرد بون بر مش برین
چند در آمد پس از چند روز	که بروی بگریه زری و سوز
چو بیدیدیدش جان بد	بهدت چنین گفت با مر شین

من از گرم بکشد بدم زد	بکشد نذر و باز گران کور
دو پستم جگر کرد در وز کباب	که می گفت کوی من بار باب
درینا که پی بابی و ز کار	بروید کل و بشکند نوها
یسی تیر و دیماه و آروشی	براید که ما خاک باشیم و خشت
پس از ما می کل و هد بوستان	نشیند با هم در دوستان

فصل

یکی پارسای سیرت حق نیست	قادرش کی خشت زیرین است
سر شو شمس خان خیر کرد	که سودا دل و شش تیر کرد
سمه شب در اندیشه کین کنه دل	مرامست مرکز نیاید دل
و کز قامت عجزم از بهر جاست	نباید بهر کس و تا کرد و راست
بهرای کتم با پی پیش از حاکم	در خان بخت هم غم و نام
یکی حجره خاص از پی و پستان	در حجره اندر سر بوستان

و کز پی و پستان بدم زد	بویب و هم چون پستان
بفرسودم از رفته بر توده	تفت و کزین شمش منعم بخت
بستی بختی بدم بدم	روم نیز چون چرخ ابد کستم
خیالش خرف بود کوی کوی	بدرش فرو برده خشت کستم
فراغ مناجات و ریش کستم	خبر و خراب و ذکر و نارس کستم
بهر بار و سپهر از عسک	که جانی نبودش قران کستم

فصل

یکی بر سپهر کوی کل مدیر شست	که حاصل کند زان کوی شست
باندیشه انقی و زور رفت پر	که اسی نفس کوی و نظر خند کیر
به بند می بین خشت و ریب	که کیر و خشت کین از طلت
طمع را بچندان با ناست باز	که باز شش نشیند پیکار
بدارای فروید زین خشت و شست	که چگون نشیند یک خشت و شست

تو غافل در اندیشه سودا	که سرمایه عمر شد پایال
غمبار هوا چشم غفلت بدو	سموم موس گشت عمرت بسو
بکن سره غفلت از چشم پاک	که فرداشوی سره در خیال

سکینه

میان و تن دشمنی بود چند	سراز کبر بر یکدگر چون چنک
ز دیدار هستم نا بجدی	که بر سر دوشک آمد ای سمان
کی اجل بر سر آورده پیش	سرمه بر روزگار عیش
بدانیش ویرا درون شکست	پس از مدتی سو کوی رشکست
شب که کوی رشک کل اندوخت	که وقتی سریش زانده دود
خرامان باینش آید سر از	سمی کف بر خد لب از خند
نوشاد قف مجموع اکس و	پس از مرگ دشمن در غوغا و
پس از مرگ اکس بیدار است	که روزی پس از مرگ همی

ز دیدار دوست جان بدو	یکی شست بکشدش زه که کو
بهر با جور دیدش اندوخت	دو چشم جهان پیش کنش خاک
وجودش گرفتار زندان کو	تنش طعمه موز و تاج کرم
چنان نیش کنش خاک پس چون	که از حاج پر تو تیا سره دان
ز دور خاک بدر رویش	ز جور زمان سره قدش ندان
گفت دست و سرچ ز دین	جد اگز دیام بندش بند
چنانش بر درخت آمد بدل	که بر شست بر خاکش از گریل
پشیمان شد از کرد و خویش	بفرمود بر سنگ کوی رشک
مکن شادمانی بر ک کسی	که در مرت ماند پس از وی
شنید این سخن عارف هوشیار	بنالید کاتقی در کردگار
عجب گزینار می تو رحمت بدو	که بگریست دشمن باری بدو
تن شود نیز روزی چنان	که بر روی سوز و دل دشمنان

مگر بر دل دست رحم بیدم	جو چمن که دشمن نبشایم
بجای سد کار سپردن بود	که کوی دران دیده مرکز بود
ز دم پیشه گیر وز بر تل خاک	بکوشش آمدنم ناله مولناک
که ز نهار اگر مردی پسته	که چشم و بنا کوشش رویه

مناجات

شبی خفته بودم بغرم سپهر	پی کار دانی گرفتتم سحر
برآمدی کی سسکین بدو کرد	که بر چشم مردم جهان بگرد
بر دبر کی دسترخوان بود	بمعجز غبار از پیر می داد
پدر کفش ای نازنین جبر من	که داری دل از درد از من
پنجه ان یمن دیده ریز چاک	که بازش معجز توان کرد
برین خاک چندان بسا بگذرد	که مرز از با بجایی برد
ترا نفس غبار سرکش شود	دوان می برد تا بشیر کور

اجل ناکت بکشد ند کپ	غنان باز شوان گرفت شب
---------------------	-----------------------

مناجات

ز عهد پیر یاد مرا ای هوس	که باران رحمت بر سر دی
که در طفلم لوح و دفتر خرب	ز بهر می که خاتم از زخم
بدگر دنا که کی مشتری	بخریانی از دستم انمش
چون شناسد ان مشتری طفل بود	بشیر نی از روی تو بخند
تو هم نیست غم از شناسش	که در عین شیرین از دنیا
قیامت که یگان جان بگذرد	ز فقر شری بر ثریا رسد
ترا جوانی نه سر از غمش	که کرد دست و پای عهد خج
بجایی که دشت بر زوایا	تو غدر گشته چه داری پای
دوان و ز کز فعل رسد مول	هولوا العزم را تن بلرز و نول
برادر ز کار بدان شمر	که در دوش شوی شمساز

زنانی که در عتبات غایت	ز مردان پارسا بلند
ترا شرم نباید ز مرد خویش	که باشد زنا را قبول از تو
زنان بعد از میان گشت	ز طاعت بداند که گشت
تو بی عذر یکسوی خود	روای کم ز زنا فساد
تو ز در پس ای عجب میان	که تا چه گفتند پیشانیان
جواز را پستی بگری خور	چه مردی بود ز زانی که بود
بناز و طرب نفس و کرد	بایام دشمن قوی کرد

حکایت

یکی که کرک می پرورید	جو پرورده شد خوابه برید
جو در پهلوی جان سپرد	ندانی که ناپا از خمش خریب
تو دشمن چنان زین پروری	زبان و روی بر سر ز گفت
ز باطن و حق طعنه زد	کز نیان باید کینه زد

فغان از بر بیجا که در گشت	که تیرسم شود از این طعنه
بوملحون پسند آمد شمشیر	خداش چند خست از بهر
کجا سر برید از این غایت	که با او بیاورد با تو
نظر دوست ندارد کند سودا	جو در روی دشمن بود روی
کرت دوست باید از و بگری	نباید که نرمان دشمنی
بویاد و دوستی	جو دشمنی که بسم خانی
بیم سیاه چو خواجه خنیر	که بدستی از مهر یوسف
تو از دوست که عاقبت کرد	که دشمن نیارد که در تو کرد

کلیات

لی بر دیر پادشاهی سپهر	بشمن سپردش که خوشتر
که قیام در دست آن کینه تو	مسکین دگر یار می سوز
اگر دوست بر خود نیاز	لی از دست دشمن بخواهی

ترا جور دشمن برید پوست	رفیقا و بر خود میسازد دوست
تو با دوست یکدل شو و سخن	که خودی و دشمنی را برین
در نیست فرموده و توبه	که دست ملک بر تو نخواهد توبه
روا دانی از جمل دنیا پاکت	که پاکان نوبسند بی پاکت
که یک لحظه صورت نبندد و مان	جو چانه پر شد ز دوزخ
طریق بیست از و صلی میجوی	شفیق بر انکیز و عذری بگوید
اگر دست قدرت نداری کار	جو سحر کار است زاری
گرفت رفت زاندازه پرو	چو کنی که بد رفت نیک آمدی
فرو شود جو پنی در صلح باز	که ناک در توبه کرد و دگر باز
مروزی بر بار کن ای سپر	که مال عاجز بود در سپهر
که سر کو سعادت طلب کرد یافت	پی نیک مردان باید شناخت
و ایکن تو دنبال دیو خسته	ندام که در صالحان کی رسید

پیمه کسی شفاعت گزین	که بر جود و شمع پیرت
رواست و تا منزل سی	تو در ره زین قیل و پیر

مسکات

جه خوش گفت در وینش ناهیت	که شب توبه کرد و دگر که گفت
کرا و تو به بحث بماند دست	که چنان بانی ثبات دست
بخت که بشمر ز باطل مدب	بنورت که فردا بنهار مدب
ز میگذرد روی و خاک رفت	غبار کفایم بر فو که رفت
تو یک توبه ای بر رحمت با	که در پیش بانی نباشد غبار
ز جرمم درین مملکت رانیت	و یکن پیک در رانیت
تو دانی صیغه ز بان تنگن	تو مرسم نهی دل خستون

مسکات

کل آلوده را مسجد گرفت	ز بخت کمون طایع اند شگفت
-----------------------	--------------------------

یکی منع کرد بشن که تبت یک	مرو دامن آلوده بجای پاک
مزرقتی در دل اندازین	که پاکست و حرم بهشت برین
در آن جای پاکان میسودا	کل آلوده معصیت را چکار
بهشت آن پستاند که طاعت بود	که اقدار باید بفناعت برد
مکن ویت از کرد زالت بشو	که ناکه ز بالا به بندند جو
اگر مرغ دولت ز قید محبت	منورش سر رشته داری محبت
دگر دیر شد که مردوشن محبت	ز دیر آمدن غنم ندار دوست
محب ای کنه کرده حصه خیر	بعذر کنه آب چشی بریز
به محشر براند خدا از دم	روان زبکان شنیع آورم

حکایت

یکی غله در ماه دینی ده کرد	زیتار دخی خالص سود کرد
بشی مست شد آتش فروخت	نکون بخت گشته خرمن بخت

دگر روز در خوشه چینی نشست	یکموز خرمن با نیش مر بست
چو گشته دیدند در پیش	گرفت پرورد از خویش
نخانی که با شش پن تن تیر و نو	بر یونیک خرمن خود مسوز
که صرف شد خدمت اندر	سمانی که در خرمن شش
قیصحت بود خوشه انداختن	ز پس خرمن خویش بی خن
جو بر گشته بختی در افتد بیند	از و بختان یکم بر ندیند
تو پیش از عقوبت در غفلت تو	که سودی نه در افغان بر تو
برای گزینان غفلت سرت	که نور دانه جمل در برت
یکی دامن از کرد زالت بشو	که ناکه به بند ز بار جو

حکایت

همی دیم اید ز عید عصر	که عید می بینم به مظهر
بباز چه مشغول مردم شدم	ز غوغای خلق ز پد کرم شدم

بر آوردم ز پیرایه نیش
که ای شوخ چشم آخرت چند با
به شمانداند شدن غلغله
تو هم طفل ای پس ای فیه
کن با فردایه مردم نشست
بفرار پاکان و آویز چنگ
میریدان بخت ز غفلان کم
پامور ز قمار از آن غلغله خور
ز زنجیر ناپارسیان بست
اگر حاجتی داری این حلقه گیر
بخوشه چین باشی سعدی

پدر ناکامه باید کوشش
نکته که دستم ز دامن دارد
که مشکلی بود راه ناپدید
برود امین که کسیران پیر
جو کردنی دولت فرو شوی
که عارف ندارد دزدی بزرگ
مشایخ جو دیوار پستک
که چون پستخانه بدیوار
که در حلقه پارسایان نشست
که سلطان بخار دایم کز
که کرد آوری فر من معرفت

کنش بود بر من کس
بشارت غرق ده
بخش خجالت بر ز خویش
و که شرم ز دیده ناهار
نیاسایی از جانب پسر
چنان شرم دارد ز خورشید
که زار و بر روی کوه می
که یمن شمشیر کوه
که حق حاضر و شرم درین
نای خیر غیب این فرست
بر و بنب حق که در پس
که شرم ز تمسایک نیست

سکونت

زینجا چو گشت از من عشقت
چنان دیو شوت رضا بود
بتی داشت بانوی عصر ز رخا
در آن لحظه رویش پیشید هر
غم آنود یوسف بکج نشست
بدان یوسف او بخت دست
که چون گشت در یوسف افتاد بود
بد و معکف با مداد انوشیروان
مبا که زشت آیه شش در نظر
بهر بر ز نفس پیکار است

زینجا بوسیدیش دست پادشاه	که ای ست چمان سپهر کشد
پسندانان رویی هم	بند می پشان خوش
زیشان به سیف می رفت جو	که بر کرد و ناپاکی از من مجو
تو از روی سپکی شدی سرشاک	مرا شرم نماید زیزدانی پاک
چه سود ز پشیمانی آید کفایت	چو سر مایه عمر کردی تافت
شراب از پی سپرخ ریوی خور	و رو غایت زرد روی
نریزد آفتاب روی کسی	که ریزد از آب چشمش پسته
بعد از اورنجی امشام کردن	که فردا نماند محال سخن
پسیدگی کند که به درجایی پاک	جوز ششش نماید پوشش خاک
تو از آدمی ز ناپسندیدن	شرکی بروی فتد دین
اگر باز کرد و بدعتی نیاز	بر پنجه و بندش نیارند باز
بکین آوری بر کسی بسته	که از دی گزیرت بود یاریز

نقون در بدین حسن حساب	نه دمی که سطر برود و تمام
کسی که به بر کرد و بدعتی نارد	که پیش از قیامت غم زین خور
که آینه از آه که در سیاه	شود و شش از این آه
بر ترس از نماندانی و نفس	که روز قیامت شریکی پس

مکاتیب

غریب آسم در سواد جگر	دل ز در سواد رخ سر عجب
بر روی کی صف دیدم بلند	شی چند مسیکه به دیار بند
پس سفر کردم اندر پسر	پایا کی فرمود مرغ از نفس
کی کف یکین بندیان شب و روز	یغمت یگرند و تن نشاند
جود کنایه ز دستم	ترا که جهان شرف گیر در غم
کونام با کس گیرد اسیر	ترس از خدا و تمسک از نور
جود منت پسندید و دجای	به اندیشد ز دشمن خیر دجای

اگر بنش کنده بنوع وار	خیزش بر دند و دندان
و اگر کند رایست در بندگی	ز جان اری نقد بخر بنیله
قدم پیش کز فلک بگذری	چه جانی فلک از فلک بگذری
و اگر بازمانی کم آیی زو	نه پستی تیر در جان پس زود

حکایت

یکی اچو کان ش دامن	بزد تا بوطباش بر آمد فغان
شب از پتقار نی نیار سخت	بر و پارسیانی گذر کرد گفت
شب کبر روی بر شمع سوز	کنا آب رویش بر روی وز
کسی وز محشر نگردد محفل	که شبها بدر که بر دسوز دل
منور از سر صبح دار چیم	در قدر خواهان بنده دگریم
زیزه دان دار و اور بخواه	شب تو به تقصیر روز کنه
اگر بند و دست حاجت بر	و اگر شر مسار آب حشر تبار

نیامد برین کیسه غدر خود	که یس من مت نشن کنه
زیزه زنده آب روی کیسه	که ریزه کنه آب چشم پی

حکایت

بصفای طبع اندر شب	چه گویم کز آنم چه بر سر گذشت
قضا نفس بویست بمانی کار	که با کسی رشتن بویست نمود
بدل کفر از نیک مردن مهر	که کو دک بود پاک و الوار
ز سودا و آشکی بر قدش	بر انداختم پستی ز مردش
ز مولم دران جانی تاریک و تنگ	بشورید حال بگو دید رنگ
بویار آمد مزان بغیر بوش	ز فرزند دلبندم آمد بوش
کرت و حشمت از تاریک جا	بشیش بار و ششبار در
شب کو رخا سی منور جود	از اینجا چراغ عمل برود
تن رکن می بار زد زنت	مباد که نخاش نیارد رطب

گر وفتی و آن جمع طبع بر بند
که از نیش از جگر من
بر آن خورده سعدی که نمی نشاند
لسی بدختر من که نمی نشاند

سبع قصه و حکایت

اگر پانچ دست گذار نیست	چو چهار کا دست زاریست
پای تابرایم و پستی نزل	که شوان را بر دهنه از نهر
بغل نازان نمیشی درخت	که بی برکت ماند ز سحر سخت
براردی و پستهای نیاز	ز درخت نگر و دهنی است
مپندار از آن که سر گزشت	که نویسد کرد بر آورد دست
قضا خلقی تا جدارش و بد	قدر میوه در کنارش مند
همه طاعت آرنده و سیکر نیاز	پای تابدر که سیکر نیاز
جو شاخ بر منه بر آید و پست	که بی برکت ازین پیش شوانست
اندرون کا ز نظر من بگرد	که جرم آید از بند کا و دود

کنایه از بند و خاکبار	بامید خوانند و نه کار
گریه با بنده و توبه کردیم	بغلام و لطف تو خوردیم
که احوال که مپند و لطف نیاز	نگردد ز دنیای نبشتد نیاز
جو مارا بد نیا تو کردی عزیز	یعنی همین چشم داریم نیز
عزیزی و خوار تو بخش و بس	عزیز تو خور و نمی پند کسر
خدایه بغرت که خوارم کن	بذل کنه شرمسارم کن
مسلمه گلچین منی به سرم	ز دست توبه که عقوبت بود
یکمی بستر زین نباشد بدی	بغادیدن ز دست چو خونی
مرا شرمسار منی و تو بی بس	دگر شرمسارم کن پیش کس
گرم بر سر افتد ز تو سایه	پسرم بود گستر پانی
اگر تاج بخشی پس فرزندم	تو بر دار تا کس نیا زدم
تو دانی که میکی چو چار پدم	فر و مانده نفس آمار پدم

نمی نازد این نفس کشر حیان
 که با نفس و شیطانی بدین
 مردان است که راسی بد
 خدایا بذات خدا و مذیت
 بیگ ججاج پست الحرام
 بیکر مردان شمشیر زن
 بطاعت پیران راسته
 که مارا در آن رطه یک نفس
 میرست از آنان که طاعت
 پیاده کن آرایشم و رودا
 به پیران پشت از عبادت
 که چشم ز روی سعادت بیند
 که غفلش تو اندک رفتن حیان
 صاف پیکان نیاید زمو
 وزیرین شمنانم نیاید بد
 باوصاف آن مثل ماندیت
 به فون شرب علیه السلام
 که مرد غار شمارند
 بعد تو جوانی خواسته
 ز ننگ دو کفن بفراید
 که بی طاعتان اشفاق کند
 و کردلی رفت مغدور
 ز شرم کنه دیده بر پشت پا
 ز بانم بوقت شهادت میند

بگردانی ناویدین دید
 ز خورشید لغت شعانی سم
 مرا که یکمیری با صاف و دا
 خدایا بذات مران زدیم
 و راز بهل غایب شد مرد
 چه عذر آرم از سلف تر دین
 قیصرم بحسرم و کنایه
 خدایا بغلت شکستیم عهد
 چه برخیزد از دست تدبیر ما
 همه سر چه کردم تو بر سر ما
 نه من سر ز حکمت بد میرم
 مرد دست بر ناپسندید
 که بر زور شعاعت نه پند گم
 بنالم که غنوم نه این و عین او
 که صورت بنمید و در دیکر
 کنون مدم در بر ویم بیند
 مگر غم پیش آورم می عشق
 غنی را تر حسم بود برقیه
 چه زور و دبا فضا دست
 بین نمک بر سر عهد تقییر ما
 چه زور آورد با خدای خودی
 که حکمت چمن میرود بر سر

سکایت

مغی در بر وی از جهان بسته بود	بی آنحضرت میان بسته بود
پس از چند سال آن بگویند گشت	قصا حاتلی صعبش آورد پیش
پای بت نذر بامید حیر	بنالید چاره بر خاک دیر
که در مانده ام دست گیر می کنم	بجان آمدم جسم کنای صم
بزارید در خدمتش بارها	که پیش لبان نشد کارها
بر آشت کای پای بند ضل	بباطل رسید مت چند سال
منور از بت آورد و در پیشگاه	که کاشش آورد و در دکان پاک
حیات شناسی چیر شد	سروقت صافی بر ویر شد
که سرشته دو آن ز پرست	منورش سر ز خمر شجاعت
دل از کفر و دست از خاست	خدایش آورد دکانی حبت
فرورف خاطر درین شگش	که پیغامی آمد بکوشش دلش
که پیش ضمیر ناقص عقول	بسی گفت و قولش ناید قبول

دور که ما شود نیند رود	پس آنکه چه مشرق از ضمیر ناصد
محالست اگر سپهر برین دینی	که باز آید ت دست حاجتی
خدایا مقصر بکار آمدیم	تهی دست و امیدوار آمدیم

خامنه

شندم که پستی تابند	بمقصور و بسجده ای دوید
بنالید بر آستان کرم	که یارب بفرود پس علی برم
موزن گرفت آستینش که مین	سک و سجده ای فاعل از عقل و دین
به شایسته کردی خواهی شد	نمی پدیدت ناز بار و می شد
بکف این سخن پرو بگریست	که مستم بدار از من ای غیبت
عجب داری از لطف پروردگار	که باشد کنه کاری امیدوار
ترامی گویم که عذر من پذیر	در توبه باز است و حق دیکر
همی شرم دارم ز لطف کرم	که خواهم کنه پیش عفو ش عظیم

کسی که پری در آرد ز پای
 من آنم ز پا اندرافت و پیر
 مگویم بزرگی و جاهم بخش
 اگر جرم بخشی بمقتدار بود
 و گزشم کیسه ی تقدیر گناه
 کرم دیشک بجا بی رسم
 که زور آورد و آرتو یاری
 دو خواننده بودن بمشروط
 عجب کرد بود اسم از دست
 دلم میداد وقت آن امید
 نی یوسف که چندان بدید و بند
 که عفو کرد آل یعقوب را

بود پیش کنیر بخینه جای
 خدایا بفضل خودم دیشک
 فرو ماند کی و گناه هم بخش
 ماند کنه کاری اندر وجود
 بد و زخ فرست و تر از دوزخ
 ورم بفکنی بر کنیر دپسم
 که کیرد و تو رسپشکاری
 ندانم که این دندم فریق
 که از دست من جگرش میخواست
 که حق شرم دارد ز موی سفید
 چو حکمش وان کشت و بخشند
 که معنی بود صورت خوب را

بکبر و ابر بدشان مقید نکرد	بصاغات مزاجشان دگر کرد
ز لطفش همین چشم دایم نیز	برین بی بصاغت بخشید غریز
کس از من سینه نه تر و دید نیست	که چشم فعال پسندید نیست
خراین کجا عظامم بیار نیست	ایدمم بامر ز کار نیست
بصاغت نیا و مردم آلا امید	
خدایا ز عفو مکن نا امید	
<p style="text-align: center;">فی السینه</p>	

لا درویشی هفتاد و نه جوامع فرغانه این سر دوسد

